

نام رمان: قربانی یک تلافی

نویسنده: حدیثه نادری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدا

آمین:

صبح از باباعلی خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم، نمیدونم چرا امروز همش استرس و دلشوره دارم انگارقراراتفاقی بیفته، یادحرف های کیان هم می افتادم حالم بیشتر گرفته میشد. هنوز نمیتونم باورکنم کیان تک پسراقای معین بهم ابراز علاقه کنه.

آقای معین صاحب خونه و صاحبکار بابامه، منو بابام تو خونشون سرایداریم، مادرم ده سال پیش وقتی ده سالم بود بر اثر سگته فوت کرد، شمسای خانم مادر کیان بعد از مرگ مادرم به بابام گفت از خونشون بریم تاکسی رو بیارن که زنش کارای خونه رو هم بکنه ولی چون آقای معین از کار بابام راضی بود و بهش اعتماد داشت ما رو نگه داشت ولی حالا اگه بفهمن کیان به دختر سرایدارشون علاقمند شده صد در صد ما رو بیرون میکنن. وقتی به دانشگاه رسیدم سحر و تو حیاط دیدم و به سمتش رفتم.

آمین: سلام

سحر: به به آمین خوشگله. چته دپرسی؟ اتفاقی افتاده؟

آمین: اصلاحالم خوش نیست حس بدی دارم. مخصوصا با حرفی که دیشب کیان بهم زد

سحر: کیان صاحبخونتون؟

آمین: اره دیگه مگه چند تا کیان داریم پسره احمق دیشب به من میگه دوست دارم.

سحر: خوب اینکه تابلو بود از اون نگاه کردناش، یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟ آمین

نه از کجا بفهمم من فقط همیشه در حد یه سلام علیک باهاش برخورد داشتم

سحر: البته در اینکه تو گیرایت ضعیفه شکی نیست، حالا این موضوع که ناراحتی نداره همه دوست دارن یکی بهشون ابراز علاقه بکنه.

آمین: نه یکی مثل من که سرایدارشونم اگه خانواده اش بفهمن ما رو پرت میکنن بیرون.

سحر: نه با این همه خنگیت مخت کار کرد مخصوصا با اون ننه فولادزرش، ناراحتی نداره سریه بد رک و پوست کنده جوابش کن، حالا هم پا شو بریم سر کلاس

با سحر راه افتادیم سمت کلاس، بعد از دانشگاه که واقعا روز کسل کننده ای بود از سحر خداحافظی کردم و رفتم خونه، یه مقدار پایین تر از خونه پیاده شدم تا کمی قدم بزنم و از این حال و هوا در پیام. که ای کاش اینکارو نمیکردم، نزدیک خونه با صدای خانمی که صدام میکرد رفتم سمت ماشینش.

آمین: جانم بفرمائید. کارم داشتن؟

خانمه: سلام ببخشید عزیزم اگه میشه یه نگاه به این ادرس بکن و بهم بگو از کجا باید برم همین که سرمو بردم پایین تا ادرسو ببینم یه دفعه دستی اومد جلوی دهنم تا اومدم بخودم بجنبم از هوش رفتم ماکان:

با صدای در اتاق چشم از پروندهها برداشتم.

ماکان: بفرمائید

امیر بود که با چهره ای گرفته وارد اتاق شد و خودش انداخت رو مبل کنار میزم

امیر: سلام

ماکان: سلام چته گرفته ای؟ کشتیات غرق شدن

امیر: کاری که میخواستی انجام شده دختره الان تو ویلاست بچه ها کارشون انجام دادن

با شنیدن این حرف خستگی از تنم در اومد.

ماکان: واسه خاطر این موضوع گرفته ای؟

امیر: ماکان تو مطمئنی از کاری که میخوای بکنی تو با پدر مشکل داری چه دخلی به دختره

داره بیا بگذر از این کار. نمیخوام مشکلی واست درست بشه.

با شنیدن حرفای امیر باز عصبی شدم و دستامو کوبوندم رومیز

ماکان: یادت رفته اون پدر بی ناموس و کلاشش چطور در حقمون نامردی کرد و با دوز و

کلک تمام زحمتامونو به باد داد وقتیم بهش گفتیم یه پوزخند تحویل ما داد و راهشو کج کرد

و رفت. اون مناقصه حق ما بود

امیر: حرف تو درست ولی این دختر بیگناهی

ماکان: همچین دختر پاک و چشم و گوش بسته‌های نیست در موردش تحقیق کردن یه هرزه

و عوضیه لنگه باباش.

امیر: تو دختره رو دیدی؟

ماکان: نه فقط کاظم چیزایی که در موردش شنیده بود و گفت برام. من میخوام برم سراغ دختره میای یا تنها برم

امیر: نه میام باهات. میخوام دخترشو ببینم

ماکان: اوکی پس پا شو بریم

با امیر از شرکت زدیم بیرون و به سمت ویلا رفتیم تورا هیچ کدوممون حرفی نزدیم. داخل ویلا که شدیم. نگهبان در سالن و واسمون باز کرد نگهبان: سلام قربان خوش اومدین
ماکان: دختره کجاست؟

نگهبان: اقا بالا تو اتاق در اولی ولی هنوز بهوش نیومده

ماکان: باشه. امیر بیا بریم

با امیر به سمت اتاقی که دختره توش بود رفتیم

آمین:

با احساس سرگیجه و سردرد از خواب بیدار شدم چشمم به یه اتاق ناشنا افتاد، به دور و اطرافم نگاه میکردم و تو فکر این بودم که من کجام و چطور سر از اینجا دراوردم، یدفعه یاد زنه و ادرس افتادم و اون دستی که جلوی دهنمو گرفت و بعد بیهوش شدم، از ترس یهو هینی کشیدم و تا اومدم بلند بشم صدای قفل در و شنیدم، در باز شد و دوتا پسر جوون وارد شدن، یکیشون قد بلندتر و هیکلیتر و خوشگلتر بود، البته جفتشون قشنگ بودن، این قد بلنده موخرمایی چشم رنگی بود، اون یکی مومشکی بود، با صدای اون موخرمایی دست از دید زدنشون برداشتم.

ماکان: بسه تموم شدیم بجای دید زدن ما بهفکر این باش که الان چرا اینجایی و واسه چی اینجایی ؟

آمین: شماها کی هستین منو واسه چی آوردین اینجا؟

ماکان: هه انقدر محو ما شده بودی که تازه یادت اومد سوال کنی؟ هر چند از دختر هرزه ای مثل تو بعید نیست توهم لنگه اون بابای عوضیتی هرچی نباشه دخترشی .

-این چی داره میگه واسه خودش ؟ به من میگه هرزه ؟ به باباعلیم میگه عوضی ؟ به بابای خوب من میگه عوضی ؟؟ بخاطر حرفی که به باباعلیم زد طوری عصبانی شدم که به سمتش حمله کردم ، تا دستمو بلند کردم بکوبم تو صورتش دستمو تو هوا گرفت و پیچوند طوری که پشت

بهش شدم سرشو آورد پایین نزدیک گوشم .

ماکان: داشتی چه غلطی میکردی دختر هرزه دستت تو میخواستی رو من بلند کنی ؟ گندهتر از تو نتونستن همچین گوهی بخورن بد تو هرزه مبخواستی اینکاروبکنی ؟؟؟؟؟ اررره؟؟؟؟ چنان دادی زد که گفتم پرده گوشم پاره شد . اون یکی پسر که باهش بود اومد جلوشو بگیره با دادی که سر اونم زد رفت عقب .

ماکان: تو ساکت باش امیر ، دخالتم نکن تا بهت چیزی نگفتم ، بزار ببینم این میخواست چه غلطی بکنه؟

-بعد طوری هولم داد افتادم رو زمین که زانو هام درد گرفت صورتمو سمتش برگردوندم و با نفرت و عصبانیت نگاهش کردم

آمین: منو واسه چی اوردین؟ مگه من چیکارتون کردم؟ چطور بخودت اجازه میدی بهم بگی هرزه و به بابام توهین کنی تو مگه کی هستی؟ یه عوضیه از خود راضی

یک دفعه دیدم با صورت سرخ از عصبانیت اومد سمت و از موهای سرم گرفت و بلندم کرد از زور درد دو تا دستام و گذاشتم رو دستش تا موهام و ول کنه ول که نکرد هیچی چنان خوابوند تو دهنم که مزه خون و تو دهنم حس کردم بعد دو باره پرتم کرد رو زمین ...

ماکان: به من میگی عوضی دختری هرزه‌ی آشغال بلایی سرت و اون بابات بیارم که مرغای اسمون به حالتون گریه کنن

آمین: دهن کثیف تو ببند تو حق نداری به بابام توهین کنی و این حرفا رو بزنی .

با چشای گریون داشتم نگاهش میکردم تا اومد بیاد سمتم دوباره امیر جلو شو

گرفت امیر: ولش کن ماکان کار دست خودت میدی خودتو کنترل کن .

ماکان: ولم کن امیر نمیبینی چطوری داره جوابمو میده و از اون بابای کلاش و بی همه چیزش دفاع میکنه هرکی ندونه فکر میکنه مردک قدیسس.

با این همه ترسم ولی نمیتونستم ساکت باشم تا بذارم به بابام توهین کنه . با نفرت زل زدم بهش و دهنمو باز کردم تا هر چی لایقشه بارش کنم آمین: خفه شو بی همه چیزتویی

وهفت ...

یک دفعه دیدم امیر و هول داد و هجوم آورد سمتم تا اومدم فرار کنم گرفتم زیر مشت و لگد امیر هر کاری کرد نتونست جلوشو بگیره نگهبانا رو صدا کرد تا تونستن ازم دورش کنن و از اتاق بردنش بیرون .

ماکان:

امیر و دو تا از نگهبانا از اتاق بردنم بیرون و گرنه معلوم نبود چه بلایی سراون دختری پتیاره می اوردم ، دختر لجن به من میگه به بابام توهین نکن فکر کرده باباش چه گوهی هست.

ماکان:ولم کنین ارومم

امیر:ماکان این چکاری بود کردی داشتی دختر مردمو میکشتیش. اخه من چی بگم به تو با اینکارات .

ماکان:ندیدی هرزه چه بلبل زبونی واسم میکرد ، به درک که مرد یه هرزه کمتر.

امیر :هرچی که هست تو نباید میزدیش .

یه برو بابا به امیر گفتم و با عصبانیت نشستم رو مبل تو پذیرایی ، امیر به یکی از خدمه ها گفت یه لیوان اب واسم بیارن ، بعداز نوشیدن اب چشمو بستم که با حرف امیر دوباره باز کردم .

امیر:میگم ماکان مگه نگفتی این دختره هرزست پس چرا به قیافش نمیخوره یه قیافه پاک و معصومی داره

با این حرف امیر خودمم یه لحظه شک کردم چون واقعا به قیاقه و ظاهرش نمیخورد دختر بدی باشه .

ماکان: لابد از اون ادمايه دورو که ظاهرشون یه چیه باطنشون یه چیز دیگه امیر: شاید حق با تو باشه ماکان میمونی اینجا؟ من باید برم کار دارم ماکان:

اره میمونم تو هم برو به کارت برس

امیر: خواهشا دیگه نرو سر وقت دختر و کاریش نداشته باش . بذار منم با خیال راحت تنهات بزارم

ماکان: باشه نمیرم برو خیالت راحت

امیر: پس فعلا داداش

با رفتن امیر منم چشممو بستم تا کمی استراحت کنم ولی بایستن چشمم ،چشمای اشکی دختر اومد جلو چشم .

نمیدونم چرا حس میکنم با اون دختری که کاظم در موردش حرف میزد فرق داره

این دختر به قول امیر معصومیت خاصی توچهرشه

نمیدونم چرا از اینکه زدمش حس خوبی ندارم ولی وقتی یاد اون بابای عوضیش میافتم دوباره عصبانی میشم آمین:

از زور بدن درد نمیتونستم تکون بخورم

نمیدونم چه دشمنی با پدر بیچاره من داشت که با اون نفرت و عصبانیت در موردش حرف میزد ، پدری که ازارش به یه مورچه هم نمیرسه ، به بابایی من میگه کلاشه ، صدای هق هقم کل اتاق و برداشته بود ،

دیگه نای گریه کردن نداشتم ، سرگیجه داشتم و چشم سیاهی میرفت ،

دوباره صدای قفل در اومد ، با ته مونده جونی که داشتم با بی حالی تمام سرمو بلندکردم تا ببینم کی وارد اتاق شده ،

اشکام جلوی دیدم و گرفته بود و تار میدیدم ولی بازم تونستم اون ماکان عوضی رو ببینم ، دیگه نتونستم تحمل کنم واز حال رفتم ...

ماکان:

از جام بلندشدم تا به اتاقم برم استراحت کنم ،

میلی به شام نداشتم و به خدمتکار گفتم شام برام آماده نکنه ،

وقتی به سمت اتاق میرفتم صدای گریه دختره تو راهرو پیچیده بود ، به سمت در اتاقش رفتم ولی پشیمون شدم ، دوباره برگشتم به اتاق خودم ،

نمیدونم چرا نگرانم شده بودم و این فکر باعث عصبانیت بیشترم میشد که نگران دختر اون معین عوضیم ،

تا چشمو بستم قیافه گریونش اومد جلوچشم ، با عصبانیت بلند شدم رفتم سراغش ، همین که در و بازکردم سرشو بلند کرد و با چشمای گریونش بهم زل زد ، بادیدن چشماش نمیدونم چرا حالم بد شد ، همینطور که نگاش میکردم ،

به دفعه از حال رفت ، تند به سمتش رفتم و درست رو تخت گذاشتمش ،
چشمم که به صورتش خورد تعجب کردم ، بدنش سرد بود ، از اتاق بیرون
رفتم به غلام یکی از نگهبانان گفتم زود بره سراغ دکتر معروفی خودم به اتاق برگشتم و روی
یک مبل تکی نشستم .

با صدای زنگ گوشیم ، گوشیم واز تو جیبم در اوردم امیر بود.

امیر: الو ماکان

ماکان: بگو امیر

امیر: یه خبر دارم نمیدونم خوبه یا بده؟

ماکان: چی شده؟

امیر: کاظم ده دقیقه پیش خبر داد معینی بر اثر تصادفی که کرده بعد از دو ساعت
تو بیمارستان تموم کرده

با خبری که امیر داد نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت

ماکان: مطمئنی امیر

امیر: اره کاظمی مطمئن حرف میزد ، حالا با دختر میخوای چیکار کنی ، ولش کن بذار
برهماکان تا شر درست نشده واست

ماکان: اره فکر کنم بذارم بره میخواستم معینی رو اذیت کنم که اونم مرد این دختر دیگه
به کارم نیاد موندنش دیگه الان دردرس مخصوصا که الان حالشم بد شده و از هوش رفته

امیر: حالا میخوای چیکار کنی؟ اتفاقی نیفته واسش؟ بهت گفتم بهش کاری نداشته باش
 ماکان: اه امیر دست بردار از نصیحت کردن غلام و فرستادم دنبال دکتر معروفی بذار بیاد
 بینم چی میشه اگه حالش خوب بشه صبح با غلام میفرستمش بره امیر: باشه پس به من
 خبر بده چی شد ماکان: باشه کاری نداری؟ امیر: نه خداحافظ

-حالا چطور بهش بگم چه اتفاقی واسه پدرش افتاده، اصلا به من چه خودش صبح بره
 میفهمه،

یکی از خدمه ها رو صدا کردم تا مراقبش باشه و قتیتم دکتر اومد خبرم کنه

بعد از یک ساعت دکتر اومد با دیدن دختر گفت: بخاطر کتکایی که خورده و فشار پائینش
 از حال رفته، خداروشکر صدمه جدی ای ندیده فقط کوفتگیه. دکتر بهش سرم وصل کرد و
 یک امپول مسکن هم بهش تزریق کرد. بعد از رفتن دکتر به یکی از خدمه ها که تزریقات بلد
 بود گفتم مراقبش باشه سرمش که تموم شد دربیاره.

خودم راهی اتاقم شدم و خوابیدم

راوی:

بابا علی همینطور نگران و دلواپس تو حیاط قدم میزد تا حالا امکان نداشت آمین بیخبر جایی
 بمونه و شب خونه نیاد،

هرچیم به موبایلش زنگ میزد خاموش بود، وقتی به سحر دوست آمین زنگ زده بود سحر
 از آمین خبری نداشت فقط گفته بود آمین قرار بود بیاد خونه، هر جایی رو که میشناخت و
 امکان داشت آمین بره سرزده بود، فک و فامیلیم نداشتن که آمین بخواد بره اونجا، هم
 خودش هم مادر آمین پرورشگاهی بودن، با صدای در حیاط با فکر اینکه آمین باشه رفت

سمت در ولی با دیدن کیان، نگران همونجا ایستاد . کیان که میخواست از ماشین پیاده بشه با دیدن باباعلی که نگران و کلافه تو حیاط وایستاده بود دلشوره بچونش افتاد و تا خواست به سمت باباعلی بره . بابا علی به سمتش اومد

باباعلی:سلام اقا .خسته نباشید،اقا تو راه میامدین آمین و ندیدین

کیان:مگه آمین نیومده خونه؟

باباعلی:نه اقا گوشیشم خاموشه دوستش میگفت آمین قرار بود بیاد خونه ولی خبری ازش نیست هر جا که میشناختم رفتم

-با این حرف بابا علی ترس و نگرانی هم به جون کیان افتاد . ترس از اینکه نکنه اتفاقی واسه عشقش آمین افتاده باشه ، یاد دیشب افتاد وقتی آمین رو تاب نشسته بود سراغش رفته بود و حرف دلشو به آمین زده بود آمین هم بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفته بود .

کیان:نگران نباش باباعلی هر جا باشه پیداش میشه آمین خانم دختر بیفکری نیستن منم میرم الان به دوری میزنم شاید دیدمش باباعلی:خدا خیرت بده پسرم

- کیان به سمت ماشینش رفت و از خونه زد بیرون تصمیم داشت به بیمارستانا سربرزنه ولی به باباعلی نگفت تا نگرانش کنه، به سمت یکی از بیمارستانا میرفت که گوشیش زنگ خورد

با فکر اینکه شاید آمین خونه اومده گوشیش و جواب داد ولی با صدای مرد غریبه حس بدی بهش دست داد.

کیان:بفرمائید

غریبه: سلام ببخشید مزاحم شدم شما آقای بی به اسم معین می‌شناسین منوچهر معین
 ، شماره شما رو از توگوشیشون برداشتیم کیان: بله پدرم هستن طوری شده اقا
 غریبه: راستش چطور بگم ایشون تصادف بدی ...

- کیان دیگه صدای غریبه رو نمی شنید چنان روترمز زد که نزدیک بود باماشین پشتی تصادف
 کنه راننده

چندتافحش داد و از کنار کیان رد شد ،

غریبه: الو الو اقا حالتون خوبه صدام و دارین

کیان: بله اقا حالشون چطوره ؟

غریبه: راستش پسرم حال چنان خوبی نداره اینم ادرس بیمارستان

زودتیریا - کیان با سرعت زیاد به سمت بیمارستان رفت ، ولی متاسفانه آقای

معین تموم کرده بود .

شب خیلی بدی واسه کیان بود از طرفی پدری که دل خوشی از کاراش نداشت طرف دیگه
 عشقش آمین که خبری ازش نبود .

ولی باید بلند میشد و رو پاهای خودش وامیستاد الان خانواده‌هاش دیگه به اون تکیه می کردن
 حالا چطور این خبرو به خانواده‌ش بده مخصوصا خواهرش کیمیا که عزیز کرده پدرش بود .

آمین:

با بی حسی چشم و باز کردم ، صبح شده بود ، به دور اطراف اتاق یه نگاه کردم تا ببینم کسی هست یا نه ؟

که چشمم به یه دختر افتاد که از لباساش معلوم بود از خدمتکاراست، بدنم هنوز درد میکرد ، با درد پشت دستم متوجه جایه سرم شدم ، از رو تخت بلندشدم و به سمت خدمتکاره رفتم
آمین :خانم ، خانم

خدمتکار:بله خانم ،حالتون بهتره ؟

آمین :بهترم ،ببخشید سرویس بهداشتی کجاست ؟

-خدمتکار با دستش یه در تواتاق که سمت چپ بود و نشونم داد.

خدمتکار:اونجاست خانم

آمین :ممنونم

خدمتکار:خانم من میرم صبحوتونو بیارم براتون ،اقا گفتن بعداز صبحونه با غلام برین خونتون

-با این حرف خدمتکار تعجب کردم ، پسر روانی منو آورده ،کنکم زده ،کلی توهین بخودم و بابام کرده ،حالا برم خونه ،بدون اینکه بفهمم واسه چی منو اوورده .به سمت سرویس بهداشتی رفتم ،وقتی خودمو تو آئینه دیدم وحشت کردم پسره روانی ببین چه به روزه صورت نازنینم آورده ،حالا به باباعلی چی بگم ؟ وای باباعلی روبگو چقدر تاحالا نگرانم شده از سرویس که بیرون اومدم خدمتکاره صبحونه رو آماده کرده بود ولی میلی به صبحونه نداشتم فقط میخواستم زودتر برم خونه

آمین: من صبحونه نمیخورم فقط بگو منو بیرن خونمون

خدمتکار: ولی خانم اقا گفت...

آمین: اقا غلط اضافی کرده منو بفرست زودتر برم خونه با کی باید برم؟

خدمتکار: باغلام خانم تا بیاین پایین من میرم بهش خبر میدم.

-باغلام به سمت خونه رفتیم نزدیک خونه دلهرم بیشتر شد که به باباعلی چی بگم. ولی با دیدن شلوغی در خونه و پارچه مشکیا تعجب کردم، وقتی خواستم پیاده بشم غلام صدام کرد.

غلام: خانم اقا گفتن اگه در مورد این اتفاقات به کسی حرفی بزنین هراتفاقی افتادمقصر خودتونین .

آمین: مرده شوراون اقاتونوبیرن

درومحکم کبوندم وبه سمت خونه رفتم با دیدن بنر رودیوار تعجب کردم . آقای معین کی و چطوری مرد . تو همین فکرابودم ک باصدایه باباعلی برگشتم سمتش .

باباعلی: آمین کجابودی بابا؟ این چه سروشکلیه که داری؟ چه اتفاقی واست افتاده؟ کی این بلاروسرت آورده ؟

آمین: بابانگران نباش خوبم دیروز موقع برگشت چندنفر به یه دختری گیر داده بودن با اونا دعوا شد چون حالمون بدبود بردنمون دکتردیشبم توبیمارستان بیهوش بودم ، گوشیمم خاموش شده بودازبی شارژی . بابا شما بگو چه اتفاقی واسه آقای معین افتاده؟ باباعلی: دیشب اقاتصادف کردن بعدیکی دو ساعت توبیمارستان تموم کردن .

آمین: وای خدای من الان کیان اینا حالشون چطوره؟

باباعلی: بیابریم تو خونه دخترم حرف میزنیم اینجامناسب نیست مخصوصا باسرو وضع تو

-با بابا به سمت خونه رفتیم حیاط پرازجمعیت بود، بیچاره کیان اینا.

ماکان:

صبح زود پاشدم به سمت اتاق دختر رفتم،

خدمتکارو دختره جفتشون خواب بودن، به سمت دختره رفتم کبودی صورتش قشنگ

معلوم بود،

لباش واقعا وسوسه کننده بود ادم دلش میخواست لباشوبخوره،

بافکر اینکه هرزست و همه لباشوبوسیدن منم یه لب ازش گرفتم و به سمت خدمتکار رفتم

، اروم تکونش دادم . تاییدار بشه، بادیدنم هول کرد و ازرومبل بلندبشه یه دفعه خورد

زمین، بابدبختی جلوی خندمو گرفتم .

خدمتکار: سلام اقا، چیزی شده؟

ماکان: نه این دختره بیدار شد صبحونشو بده باغلام بفرستش بره خونه به غلام هم الان

میسپرم .

خدمتکار: چشم اقا

-به غلام سفارش کردم وبهش گفتم به دختره بسپره درمورد این اتفاقات به کسی حرفی نزنه

و گر نه گرون براش تموم میشه، به سمت اپارتمانم که تویکی از برجهای فرمانیه است رفتم .

پارتمانم طبقه ۷ ام برج ، مثل این ۳ سال بعد از مرگ پدرمادم، که اون تصادف لعنتی باعث مرگشون شد، وارد این خونه سوت و کورشدم، از سکوت و خلوتیه این خونه متنفرم، البته گاهی امیرمیاد بهم سرمیزنه، هرچند وقت یه بارم واسه رفع نیازم یه دختری ۳-۴ ساعتی میاد و میره

،
حاضر بودم ثروت نداشتم ولی الان خونم خالی نبود و تنهانبودم، دختراییم که وارد زندگیم میشدن فقط به درد عشق و حال میخوردن، حتی ارزش دوست بودن باهاشونم نداشتم دختری که راحت سکس میکنه به درد دوستی و ازدواج نمیخوره، حولم و از تو کم برداشتم تا حموم برم که موبایلم زنگ خورد، غلام بود ماکان: بله
غلام: سلام اقا خانمورسوندم درخونشون حرفیم که گفتین بهشون گفتم.

ماکان: خوب چی گفت؟

غلام: راستش اقا عصبانی شدن و گفتن مرده شور اون اقاتون رو بیرن، بعدم با عصبانیت درماشین و کبوندن و رفتن ماکان: باشه
گوشی رو قطع کردم و به سمت حموم رفتم، یاد حرفی که به غلام زده بود افتادم یه لبخند رو لبام اومد.

ماکان:

- بداز یه دوش ابگرم که سر حالت ترکرد به امیرزنگ زد

امیر: جانم داداش

ماکان: سلام، امیر یه دست گل از طرف من واسه خانواده معین بفرست .

امیر: چندچندی باخودت ماکان تاحالا که چشم نداشتی بینیش حالا دست گل میخوای بفرستی ؟

ماکان: کاری که ازت خواستم و بکن ، دلم میخواد برم قیافه دخترش و بینم وقتی منومیینه چه عکس العملی نشون میده .

امیر: از کارایه توسر درنمیارم حالا گیردادی به اون دختر بدبخت

ماکان: هه ، چقدرم بدبخته

امیر: نکنه بری تو مردم برگرده یه چی بهت بگه شرواست درست کنه ؟

ماکان: جرات این کارونداره . به غلامم گفتم بهش بگه حرفی بزنه واسش گرون تموم میشه .

امیر: نمیدونم والا هرچی که من بگم تو کار خودتومیکنی باشه میفرستم واسشون

ماکان: دمت گرم ، کاری نداری ؟ امیر: نه خدا حافظ

-خیلی دلم میخواد برم بینم چکار میکنه بادیدنم . مطمئنم جالبه اون لحظه قیافش . بعد با یه

لبخند پلید رفتم تایه چیزی بخورم گشتم شده بود انگار با این فکراشتهام بیشتر شده بود.

(ماکان خبر نداشت اونک قیافش دیدنی میشه قیافه ی خودشه)

آمین:

(یه هفته بعد)

با صدایه زنگ گوشیم از خواب بلندشدم لعنتی همیشه باید با صدای زنگ گوشی از خواب بیدارشم . مقصر خود خنگم که موقع خواب سایلنت نمیکنم . سحر بود که زنگ میزد آمین: هوم

سحر: هومو کوفت ، آمین نگو که هنوز خوابی؟

آمین: آگه تو مزاحم بذاری اره خوابم

-انگار با این حرفم زیرش فشفشه روشن کردن که از شدت بلندی صداش گوشی رواز خودم دور کردم ،

سحر: آمین؟؟؟؟ یعنی چی که خوابی ؟ ساعت و دیدی دختره خنگ ؟

آمین: نه چطور وقتی خوابم ساعت و ببینم ؟

سحر: ساعت ۳:۰۰:۰۰ کلاس نیم ساعت دیگه شروع میشه بعد تو هنوز خوابی ؟

-با این حرف سحر طوری از روتخت بلندشدم که نزدیک بود از روتخت کله پابشم .

آمین: وای خاک تو سرم از کلاس جاموندم ، نمیتونستی زودتر زنگ بزنی ؟

سحر: من از کجا خبر داشتم خانم تو خواب ناز تشریف دارن فکر کردم تو راهی

آمین: تو کلا مگه فکر میکنی ؟ حالا برو مزاحم نشو پاشم کارامو بکنم به کلاس بعدی

برسم .

سحر: آمین، آمین قطع نکنیا کاردارم

آمین: بفرما بگو

سحر: امروز میری ختم معین؟

آمین: آره، بهشت زهرانمیرم کلاس داریم نمیتونم برم ولی مراسم شب و میرم.

سحر: آره دیگه هرچی نباشه عروستونی بایدم بری.

آمین: سحر لطفا خفه شو برو بذار منم به کارام برسم.

سحر: باشه بابا عین شتر میمونه.

آمین: سسسسسسحر

سحر: اوه اوه اوضاع خطری شد خدا حافظ

-دختره دیوونه، هرچی ادم خل و چل و دیوونست گیر من می افته، نمونه بارزش اون پسره ی روان پریش، ماکان، که هنوز بعد از یه هفته نفهمیدم منو واسه چی دزدیدو واسه چی آزاد کرد، به لطف شاهکاری که روصورتتم درست کرده بود، از خونه نتونستم بیرون برم، به کمک ماسکایی که استفاده کردم حالا بهتر شده بود، بعد از خوردن صبحونه، کمی ارایش کردم تا همون یه مقدار کبودی ها هم معلوم نباشه، سحر تو این یه هفته دو بار اومد دیدنم سری اول کلی سرم دادو بیداد کرد که کجا بودم و چرا خونه نیومده بودم. همون توضیح وبه سحرم دادم ولی طوری نگام کرد یعنی خر خودتی، بماند که باباعلی هم چند روز باهام سروسنگین

بود از طرفیم گیر داده بود برم شکایت کنم، بعد از اینکه حاضر شدم از باباعلی خدا حافظی کردم
و به سمت دانشگاه رفتم ،

یه روزم رفتم تو مراسم ختم آقای معین شرکت کردم که توهمون وضع خانم شمس و کیمیا
کلی تیکه بارم کردن ،

نمیدونم چطوری عزادارن بفکر همه چی هستن الا اون معین بدبخت . خدابخیر کنه امشب و که
چقدر باز تیکه بارم میکنن .

آمین

-وقتی به دانشگاه رسیدم ، سحر و دیدم که رونیمکت زیر درخت نشسته بود، چنان
سرش تو کتاب بود که هر کی ندونه فکر میکنه بچه خرخونه ،

اروم رفتم پشت سرش، کنار گوشش بلند سلام کردم ، از ترسش یه متر پرید هوا و کتاب
از دستش افتاد

، خندم گرفته بود بد جور ولی وقتی چشمم به قیافه برزخی سحر افتاد خندم
بیشتر شد که کمتر نشد

، تابخودم پیام با کولش محکم کبوند تو سرم ، گفتم ضربه مغزی شدم لامصب معلوم نیست
کولست یا پاره سنگ .

آمین : چته شانپانزه مخم اومد تو دهنم

سحر: کی به کی میگی شانپانزه نمیگی از ترس سخته میکنم گوریل انگوری ؟

آمین : حالا که سر و مور و گنده جلوی من عین چنار قدا علم کردی .

سحر: بتر که چشم حسود که این قدوبالای رعناروچشم نداره بینه
تا اومدم جوابشو بدم با صدای امیرعلی یکی از بچه های دانشگاه حواسمون جمع اون شد.

امیرعلی: سلام خانما، خسته نباشین .

سحر: سلام، ممنون .

آمین: سلام، مرسی .

امیرعلی: راستش خانم نیازی میخواستم درمورد یه موضوعی تاباهتون صحبت کنم .

آمین: بفرمائید

-تا امیرعلی اومد حرفشو بزن یکی ازدوستاش مصطفی صداش کرد گفت استادروشن
کارش داره .

امیرعلی: شرمنده من بایدبرم ولی حتما یه روز بهم وقت بدین تاباهتون درمورد
موضوعی صحبت کنم .

آمین: چشم حتما

امیرعلی: ممنون، با اجازتون خانما

-امیرعلی ازماجداشد تاپیش استادبره منو سحرهم به سمت کلاس رفتیم .

سحر: میگم آمین بنظرت امیرعلی چیکارت داره ؟

آمین: نمیدونم

سحر: من میگم میخواد ابرازه علاقه کنه .

سحر: زیاد توهم نزنه این همه دختر خوشگل با موقعیت عالی تو دانشگاهت بعدیاد سمت من . بیا بریم زیاد فکر نکن .

-دیگه نداشتم سحر حرفی بزنه وارد کلاس شدیم و سر جاهامون نشستیم که استادهم وارد شد

- به سمت خونه راه افتادم و به امیر علی فکر میکردم . امیر علی پسری قد بلند و هیکل توپی داشت . چشم و ابرو مشکی بود . بچه مایه دارم بود . خیلی از دخترای دانشگاه چشمشون دنبال امیرعلیه ولی اون اصلا به کسی محل نمیده و فقط با چندتا از پسرا که دوستای صمیمیشن رفت و آمد داره . جلوی در ویلا باباعلی رو دیدم که با کارگرا صحبت میکرد .
آمین : سلام بابای گل خودم ، خسته نباشی سرورم .

باباعلی : سلام باباجان . توهم خسته نباشی ، دانشگاه چطور بود ؟

آمین : بدن بود مثل همیشه . کیان اینا ز بهشت زهرا اومدن ؟

باباعلی : نه هنوز دخترم . نهار خوردی؟ آمین : ن چی داریم نهار؟

باباعلی : زرشک پلو دخترم تو یخچال گذاشتم گرم کن بخور .

آمین : چشم کاری نداری باهام بابا.؟

باباعلی : نه فقط واسه مراسم شب یادت نره بیایا زشته باباجان نیای ، اقا کیان ناراحت میشه . خانمم همینطور .

آمین : چشم بابا فعلا .

-صورت‌ه باباعلی رو یه بوس کردم و به سمت سوئیتمون رفتم.

ماکان

-امیر اومد اپارتمانم دنبالم، قرار بود بریم مراسم خونه معین،

امیر هم مثل من یه کت وشلوار مشکی پوشیده بود، باهم از اپارتمان بیرون زدیم و

سوار ماشینم شاسی بلندم شدیم به سمت خونه معین رفتیم.

امیر: ماکان میگم نکنه این دختره بادیدنمون ابروریزی کنه.

ماکان: نه جرات اینکارو نداره، ترسو تر از این حرفاست

امیر: خدا کنه حق باتو باشه و حرف نزن و گرنه درد سر میشه واسمون

-- با امیر وارد ویلای معین شدیم، باباعلی سراپدار معین به سمت ما اومد و خوش اومد گویی

کرد، حیف این مرد که واسه معین کار میکرد.

وارد سالن که شدیم کیان پسر معین به سمت ما اومد.

کیان: سلام خیلی خوش اومدین. شرمندمون کردین. انشالله توشادیاتون جبران کنیم.

امیر: سلام. امیر زندیه هستم، ایشونم دوست و همکارم ماکان مجد هستن، انشالله آخرین

غمتون باشه.

ماکان: سلام، تسلیت عرض میکنم، ببخشید که زودتر نتونستیم واسه عرض تسلیت خدمت

برسیم، مشغله های کاریمون زیاد بود.

کیان: خواهش میکنم. خوشحال شدم از اشناییتون، بابت دست گلتونم ممنون. بفرمائید داخل.

بعد از این حرف یکی از خدمتکاران رو صدا کرد تا مارو راهنمایی کنه. ولی قبل از اینکه بره ازش خواستم با خانم معین احوالپرسی کنیم. کیان هم مارو به سمت مادرش راهنمایی کرد. دلم میخواست قیافه دختر روببینم. به اون سمت سالن رفتیم که یه خانم مسن شیک پوش که بیشتر شبیه این بود تو مجلس عروسیه، در حال شیون زاری بود دراصل میشه گفت اشک تمساح. با صدایه کیان متوجه ماشدواز جاش بلند شد

کیان: مامان، آقای مجد به همراه همکارشون آقای امیر زندیه هستن.

امیر: سلام خانم معین تسلیت عرض میکنم. آخرین غمتون باشه.

ماکان: سلام، آخرین غمتون باشه، خدایا مرزه آقای معینو

خانم معین: سلام خوش اومدین اقایون. زحمت کشیدین. انشالله توشادیاتون شرکت کنیم

- در حال صحبت با خانم معین بودیم، با صدای یه دختر برگشتیم سمتش.

دختر: سلام

- یه دختر استخوانی و لبای پرتز با دماغ عملی. روهم رفته بدن بود قیافش. موهای بلندشم همه از زیر شال بیرون بود، انگار نه انگار شال سرشه، سرش نمیکرد سنگین تر بود.

تو حال وهوای تجزیه و تحلیل دختر بودم، با حرفی که کیان زد شکه زده بهش نگاه کردم و فکر کردم اشتباه شنیدم. به امیر نگاه کردم بینم متوجه شده اونم که وقتی به چشای گرد شده امیرم مواجه شدم، فهمیدم درست شنیدم.

کیان: ایشونم خواهرم کیمیا هستن، کیمیاجان ایشونم آقای مجد باهمکارشون آقای زندیه هستن.

-امیر زودتر از من بخودش اومدو خودشو جمع وجور کرد .

امیر: سلام خانم تسلیت عرض میکنم اخرین غمتون باشه .

کیمیا: ممنون ، لطف کردین تشریف اووردین . انشالله توشادیاتون شرکت کنیم ، واقعا مرگ پدر خیلی سخته ، دلم از این میسوزه نتونستم بینمش ، اخه من نزدیک دوماه دبی خونه یکی از بستگانم بودم .

-بعد از زدن این حرف رفت تو بغل کیانو گریه کرد . با اشاره ای که امیر بهم کرد به خودم اومدم و به کیمیا تسلیت گفتم . با امیر ازشون عذر خواهی کردیم و رفتیم اون سمت سالن تا بشینیم . اما هم من توفکر بودم هم امیر . پس اون دختر کی بود ؟ اینجا چیکار میکرد ، لعنت به این کاظم که هیچ وقت درست و حسابی کارشو انجام نمیده . میدونم باهاش چیکار کنم .

امیر: ماکان اگه دختر معین اینه پس اون کی بود

ماکان: نمیدونم خودمم گیجم .

امیر: معلوم نیست این کاظم احمق کی رو اشتباهی دزدیده آورد .

ماکان: اسم اونو نیار که بدتر عصبی میشم دارم براش . من اومدم قیافه متعجب و ترسیده دختر رو بینم خودم رودست خوردم . میگم امیر ، امیر باتوام .

-برگشتم امیر و بینم که دیدم شک زده داره به سمت در سالن نگاه میکنه برگشتم بینم به چی نگاه میکنه . که با چیزی که دیدم چشم گرد شد .

آمین:

-بعد از اینک یه دوش گرفتم ،موهامو سشوار کشیدم وشروع کردم به ارایش کردن ،البته یه ارایش مات ،به سمت کمدم رفتمو لباسای مورد نظرمو برداشتم .یه لگ مشکی با یه مانتو بلند مشکی بادکمه هایه طلایی پوشیدم به همراه شال مشکی که پایین شال رده های طلایی داشت ، به سمت ویلا رفتم ،بادیدن باباعلی به سمتش رفتم .

آمین :سلام ،خسته نباشی باباجون .

باباعلی :سلام ،سلامت باشی دخترم .

آمین :باباعلی میشه باهام بیان بریم داخل من خجالت میکشم تنهام برم .

باباعلی :اره دخترم فقط چند لحظه واستا الان میریم .

-بعد از اینک باباعلی کارشو انجام داد به سمت سالن رفتیم ،کیان بادیدن ما به سمتون اومد .

کیان :سلام خوش اومدین ،چه عجب آمین خانم ماشمارودیدیم .

آمین :سلام .دوباره تسلیت میگم ،خدایا مرز تشون .

کیان :ممنون بفرمائید .

آمین :خانم معین با کیمیا جون (ادم عشق میگیره جون به اون دختره نچسب بگه ولی

مجبورم (کجان ؟ کیان :اون سمت سالن .

آمین :باشه ممنون ،باباشماهم میان ؟ باباعلی

:نه دخترم تو برو بیا من همین جام .

آمین: باشه، پس فعلا با اجازه

-به سمت سالن اون طرف رفتم تا اون مادر فولادزره و با اون دختره ایکیبریش ببینم. کیمیا بادیدن من هنوز هیچی نشده پشت چشم نازک میکنه واسم.

آمین: سلام خانم معین، خوب هستین؟

خانم معین: چه عجب خانم افتخار دادن تشریف بیارن، هرکی ندونه فکر میکنه دختر رئیس جمهوری.

آمین: این چه حرفیه خانم معین در گیر دانشگاه بودم.

خانم معین: اره خوبه ی دانشگاه میری ک پوزشو بدی.

کیمیا: دیگه دانشگاهم بیخود شده هر ننه قمری میره دانشگاه

آمین: با اجازتون

-دیگه وانستادم چرندیاتشونو گوش بدم. واقعا ادمايه بیخودین حیف کیان. به سمت بابا رفتم که دیدم جلو سالن نیست چشم چرخوندم، که دیدم با کیان جلوی دوتا اقا و ایستادن، از پشت که اون دوتا مرد خیلی خوش هیکل بودن، به سمت بابا رفتم و با سلامی که کردم اون دوتا هم برگشتن که ای کاش برنمیگشتن.

آمین - وقتی برگشتن از ترسم یه قدم به عقب برداشتم اصلانمیتونستم فکرشوبکنم این روانی هم اینجا باشه، با اخم زل زده بود بهم، از ترسم سرموانداختم پایین، دلم میخواست از جلوی چشمش فرار کنم ولی قدرت هیچ کاری رونداشتم، از ترس اینکه نکنه اومده بلایی سر بابام

بیاره ، تندی سرمو بلند کردم که باپورخندش مواجه شدم ،، باصدای باباعلی نگاموازش گرفتم

باباعلی: آمین دخترم بیا اینجا پیشم .

–رفتم پیش بابا که دستشوانداخت دورگردنم .

باباعلی :دخترم ایشون آقای ماکان مجد هستن با دوستشون آقای امیر زندیه .ایشونم

،دخترم آمینن ،همه زندگیه منه .

ماکان:خوشبختم خانم

–عوضی طوری رفتار میکنه که انگارتاحالامنودیده، یه ادم چقدر میتونه دوروباشه.

آمین :ممنونم ،همچنین

امیر:سلام خانم ،خوشحال شدم از دیدنتون

آمین :سلام ،همچنین)عمرا اگه تا صدسال سیاه از دیدن شما دوتا خوشحال بشم (

کیان :آمین جان مامان اینارودیدی

امین :بله از حضورشون لذت بردم)ایکبیریا فقط حرف بارم کردن (

آمین :بابا جون اگه کاری ندارین من برم .

کیان :مگه شام نیمونی آمین .

(این کیان چه خجست چجوری باوجود این دوتا روانی اینجا بمونم من که از ترس نمیتونم

روپام واستم)

آمین: راستش درس دارم باید برم

کیان: باشه، ممنون که اومدی آمین

:خواهش میکنم، وظیفم بود باباعلی

:برو دخترم آمین: با اجازتون

، خداحافظ

-نفهمیدم چطور از اون جا اومدم بیرون، ای خدا اینا اینجا چیکار میکنن؟ واسه چی اومدن رفتم تو سوئیتمون. پشت در نشستم، نکنه اومدن بلایی سرم بابا علیم بیارن، حالا چیکار کنم؟ برم به باباعلی بگم؟ اگه یه وقت بفهمه چی؟ هنوز یادم نرفته رانندش تهدیدم کرد که به کسی حرف نزنم، از ترسم و از اینکه نمیتونم کاری کنم زدم زیر گریه، ولی نمیتونم دست رودست بزارم بلایی سره بابام بیاره، یعنی برم باهاش حرف بزنم؟ برم ازش خواهش کنم کاری به بابام نداشته باشه، اره این بهترین کاره، ولی چطوری جلو اون همه ادم و باباعلی و مخصوصا کیان باهاش حرف بزنم؟ بهتره برم شاید یه راهی پیدا شد. با این فکراز جام بلندشدم همین که دروباز کردم برم بیرون از چیزی که جلوم دیدم، هینی کشیدم و از ترس یه قدم رفتم عقب.

ماکان

-اون دختره همراه باباعلی بود که کیان بادیدنشون به سمتشون رفت، یک لحظه لبخند از

رولبای کیان نمیرفت، فکراینکه نکنه چیزی بین اونا باشه عصبانیم میکرد.

امیر: ماکان، نکنه این دختره باباعلی باشه،

ماکان: نمیدونم همراهه باباعلی، حالا باهاش چه نسبتی داره رو میفهمیم.

- دختر از باباعلی جدا شد و به اون سمت سالن رفت، بعد چند لحظه کیان با باباعلی به سمت ما اومدن منو امیر به احترام باباعلی از جامون بلند شدیم.

ماکان: سلام

امیر: سلام

باباعلی: سلام پسرا خوش اومدین، انشالله همیشه به شادی باشین.

کیان: ماکان جان به چیزی احتیاج ندارین؟

ماکان: نه ممنون

باباعلی: پسرم اگه چیزی احتیاج داشتین اقا نبودن، به من بگین

ماکان: چشم اگه کاری داشتیم حتما مزاحم میشیم (البته خوشحال میشم الان بگی اون دختر کیه)

امیر: ممنون از لطفتون.

- اه پس چرانمیاد؟ امیر مشغول حرف زدن باهاشون بود، اما من همش منتظر اومدن اون دختر.

با صدای سلام کردنش منوامیر به سمتش برگشتیم، بادیدن ما شک زده و از ترس به قدم به عقب رفت و سرش انداخت پایین. به پوزخند زدم ولی بعد چند لحظه تندی سرشو بالا آورد و زل زد بهم، با صدای باباعلی نگاه از ما گرفت و رفت سمتش.

باباعلی مارو بهم معرفی کرد و مافهمیدیم دختر باباعلی واسمش آمین. آمین اسمشم عین خودش ساده و قشنگه. بعد از رفتن آمین، باباعلی و کیان هم از پیش ما رفتن.

امیر: وای ماکان دختر باباعلی رو مادزدیدیم، حالا چیکار کنیم؟ نکنه حرفی به باباعلی بزنه؟
ماکان: نه، ندیدی بادیدنمون چطور ترسید جرات نمیکنه حرفی بزنه.

امیر: ولی انگار گلوی این کیان پیشش گیره.

ماکان: اره انگار، ولی این شیربرنج تو خوابش بینه آمین مال او نه.

-امیر چنان برگشت سمتم که گفتم مهره های گردنش شکست.

امیر: به کیان میگي شیربرنج؟ منظورت چیه تو خواب بینه؟ باز چی توفکرته؟

-با این حرف امیر ی لبخند پلیدی زدم ماکان: هیچی

امیر: ولی همین هیچی تو واوون لبخندت از هر چیزی خطری تره، ماکان خواهش دیگه اینا رو ول بکن، شاید آمین و کیان هم دیگه رو دوست دارن.

-با این حرف امیر حس بدی بهم دست داد و باعث عصبانیتم شد، من باید بفهمم بین اینا چه خبره، با این فکرم از جام بلندشدم.

امیر: چرا بلند شدی؟ کجامیخوای بری؟

ماکان: حواست به باباعلی باشه، تا من پیام

-دیگه به صداکردنای امیر توجه نکردم و به سمت سوئیت آمین رفتم. حالا از شانس منم
چقدر شلوغ بود حیات.

همین که رسیدم پشت در به دفعه در باز شد و آمین بادیدم هینی کشید و از ترس به قدم
رفت عقب.

از فرصت استفاده کردم و رفتم توخونه، درم قفل کردم، آمین از ترسش به قدم به عقب
میرفت و من به قدم به جلو...

آمین

-ماکان با دیدن عقب نشینی من اومد داخل و درو قفل کرد!

با این کار ماکان از ترس به قدم عقب رفتم که ماکان اومد جلو، هر به قدم من به پشت برابر
بود با به قدم ماکان به سمت من...

با برخورد به دیوار پشت سرم از حرکت ایستادم

صدای قلبمو میشنیدم که با تپش زیاد خودشو به دیواره سینم میکوبید

اب گلمو قورت دادم و با ترس زل زدم به چشمای وحشیش، اشکام راه خودشونو باز
کردن ماکان دوتا دستاش تو جیبش بود و با پوزخند مضحکی جلوم و ایستاد و سرشو کنار
گوشم آورد. صدای اروم ولی عصبیش به گوشم رسید ماکان: ترسیدی کوچولو؟! خوبه
بایدم بترسی

آمین: چی از جونم میخوای؟ واسه چی اینجایی؟ خواهش میکنم برو

ماکان: هر وقت لازم بدونم ازینجا میرم و کسیم نمیتونه بهم دستور بده حتی پدرت!

راوی

-با این حرف ماکان اشکاش شدت گرفت

آمین: خواهش میکنم آقای مجد با پدرم کاری نداشته باش اون حتی آزارش به یه مورچه ام

نمیرسه، چی باعث شده که شما با پدرم سر لج بیفتین و بخواین تلافی کنین!؟!

با پدرم کاری نداشته باشین در عوض هر کاری بگین میکنم.

ماکان: اوپس! یعنی هر کاری بگم میکنی دیگه؟

-بعد ازین حرف دستاشو گذاشت بالا سر آمین و سرشو خم کرد به طرفش

آمین اروم و با دلهره سرشو بالا آورد و تمام التماس و عجزش و تو نگاهش نشون داد و

سرشو به معنی نفی تکون میداد برای لحظاتی قلب ماکان لرزید نگاهش بین چشمهای

معصوم و لبای آمین در گردش بود، پیش خودش زمزمه کرد اگر دختر معین بودی

لحظه ای تردید نمیکردم!

ماکان: خوبه یادت باشه کوچولو قراره تو هر کاری بکنی تا پدرت اسیبی نبینه!

-آمین با شک و ترس سرشو به معنی اره تکون داد قالب تهی کرده بود و توان حرف

زدن نداشت!

ماکان: صداتو نمیشنوم؟

آمین: آره آره قبوله هر کاری بگین میکنم.

ماکان: آفرین کم کم داری یاد میگیری که حرف شنوی داشته باشی از ماکان مجد

- با این حرف از آمین دور شد و عزم رفتن کرد میونه راه ایستاد درحالی که پشتش به امین بود

ماکان: تو چه صنمی با کیان داری؟

آمین: هیچی بخدا

- ماکان با عصبانیت راه رفته رو دوباره برگشت و دستاشو محکم کنار صورت امین به دیوار زد امین از ترس تو خودش جمع شد، چونه ظریف آمین بود که در دستای قدرتمند ماکان اسیر شده بود.

ماکان: فکر کردی من احمقم و باورم میشه که هیچی نیست و کیان با دیدنت نیشش باز میشه؟

آمین ناخوآگاه و برای ازادی از دستش دستاشو رو دست ماکان گذاشت...

ماکان مکثی کرد

آمین: آخ ولم کن بخدا کاری باهش ندارم... آخ فکم ولم کن..

ماکان: آمین اون روی سگ منو بالا نیار جواب سربالا نده خوش ندارم کسی منو خر فرض کنه

آمین: باشه.. باشه میگم

آمین

آمین-بالاخره ولم کرد و رفت لحظه آخر..

انگشت اشاره شو به معنی تهدید سمت گرفت

ماکان:حواسم بهت هست!

آمین:اصلا چه فرقی به حال تو داره تو چی کاری منی که دخالت میکنی.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود! با دیدن چهره ماکان مثل... پشیمون شدم که سودی

نداشت! تا به خودم پیام رو زمین پخش بودمو سوزشيو سمت راست صورتم حس کردم

حس قبل مرگ بعد دیدن عزرائیل!!!

ماکان: خوب تو گوشت فرو کن ازین به بعد همه چیت به من مربوطه و من همه کارم فکر

کنم فهمیده باشی که هر کاری ازم برمیاد.

آمین:اره..

-ماکان بدون هیچ حرفی به طرف در رفت

تازه داشتم نفس راحتی میکشیدم که سرو کله ی بابا علی پیدا شد..

آمین

-نمیدونستم خوشحال باشم از اومدن بابا یا بترسمونگران باشم،

باباعلی میخواست بیاد داخل که خداروشکر چون در قفل بود نتوانست بیاد، یه نگاه به ماکان کردم که دیدم خیلی خونسرد و دست به سینه واستاده منونگاه میکنه ، من میگم این روانی حق دارم هرکس دیگه بود ترسیده بود ،

ولی اقا خیلی ریلکس واستاد منونگاه میکنه انگار تاحالا منوندیده ، باصدای باباعلی بخودم اومدم به ماکان اروم گفتم بره تواتاق .

باباعلی: آمین ، آمین ، دور باز کن باباجان

-به سمت در رفتم و درو باز کردم تا باباعلی چشمش بهم خورد ی لحظه جا خورد،

باباعلی: آمین بابا چه به روز خودت اوردی ؟ این چه قیافیه ؟ (گندت بزنی

ماکان ک باعث میشی دروغ بگم) آمین : بیاتو حالا بابا چرا جلودر واستادی

باباعلی : حواس نمیزاری واسه ادم تودختر .

آمین: نگران نباشین من خوبم ، سحرزنگ زد، یکی ازدوستانمون تصادف کرده حالش

زیاد خوب نیست واسه همین گریه کردم .

باباعلی : قربون دل نازکت برم دخترم ، غصه نخور باباجان انشالله خدا شفاش میده .

آمین : انشالله بابا شفاش بده منوهم راحت کنه .

(منظورم به اون ماکان روانی بود که خدا شفاش بده وعاقل بشه)

باباعلی : درست میشه دخترم تو غصه نخور . بیا باباجان یه شربت درست کنم بخوری رنگ به

روت نمونده ، توهم لباسات عوض کن بیا .

آمین: راحتم بابا حالا بعدا عوض میکنم .

(همین مونده برم جلو اون عوضی لباس عوض کنم)

باباعلی: آمین میدونی که بدم میاد توخونه با لباس بیرون باشی پس برو عوض کن یه اییم به دست و صورتت بزن ادم وحشت میکنه انگار دور از جونت میت تومیبینی .

-مجبور شدم ماتوشالمودر ارم ولی تواتاق نرفتم به سمت سرویس رفتم که بادیدن خودم حق وبه بابا دادم یه ابی زدم واوادم بیرون که چشتون روز بدنینه باباعلی لباسارو داشت میبرد به اتاق .چنان باداد گفتم نه .که باباعلی یه متر پرید .

باباعلی: چی شده باباجان چرا همچین میکنی قلب من که واستاد .

آمین:هیچی احساس کردم سوسک دیدم ،ای بمیری آمین با این حرف زدنت چیزه بهتر نبودبگی)

باباعلی: آمین حالت خوبه بابا

آمین:اره باباجون

-باباعلی طوری نگام کرد که انگار بایه دیوونه طرفه.

- هرچند تالان ازدست ماکان راهی تیمارستان نشدم خیلی حرفه.

آمین:بدین من لباسارو نمیخوام تواتاق بزارم میخوام بشورمشون)تف توذاتت ماکان که لباسایه تمیزوباز باید بشورم)

باباعلی:باشه باباجان بیاشربت توبخور .

-بداز خوردن شربت که خداییش خیلی چسبیدو حالم وبهتر کرد باباعلی هم رفت .تا اومدم مانتوشلوارمو بیوشم، ماکان ازاتاق اومد بیرونو یه نگاه به سرتا پام کرد،مرتیکه هیزه ادم ندیده ،یه اخم بهش کردم که یه ابروشو انداخت بالا ،اومدنزدیکمو جلوم واستاد با حرفی که زد چشم چهارتا شد .

ماکان :نترس کوچولو اونقدر ا که فکر میکنی خوردنی نیستی .

-بعدازاین حرف به سمت در رفتو رفت بیرون .

از حرص زیاد پام وکوییدم روزمینو هرچی فحش بلدبودم نثارش کردم .

رفتم تواتاق سمت آئینه بادیدن خودم تازه متوجه شدم بایه تاپ آستین حلقه ایه قرمز جلویه ماکان بودم .این فکر که منوبا این وضع دیده حرصی شدم یه اهنگ پلی کردم و رو تخت دراز کشیدم

عاقبت ظلم تورو ی روز تلافی میکنم

اشکامو پاک میکنم با دل تبانی میکنم میاد

اون روزی ک تو قهر دلم رو ببینی

چشماتو باز بکنی حقیقتو خوب ببینی میاد

اون روزی که من نامه هاتو پاره کنم میاد

اون روزی که من غم دلمو چاره کنم اگ

اون روز برسه....

انقد گریه کردم با این اهنگ تا خوابم برد...

ماکان

-نمیدونم چرا بخاطر اینکه دست رو آمین بلند کردم حس خوبی نداشتم،

اگه جلو دهنشومیگرفت و بلبل زبونی نمیکرد کتک نمیخورد مقصر خودشه ، با این فکر خودمواروم کردم ،

یاد اون لحظه که به باباعلی میگفت خدایاشفای بده می افتم بازم خندم میگیره ، قشنگ تابلو بود داره به در میگه دیوار بشنوه ، واقعا درحین ترسیدن حاضر جواب هم هست ، ولی خوب شد اوادم سر وقتش ، دیگه سمت کیان نمیره ،

عمرا بزارم اون مردک شیربرنج دستش به آمین برسه ، شاید خودخواهی باشه ولی آمین باید توچنگ من باشه .

لامصب چه هیکل سکسی ای هم داره ادم بادیدن هیکلش نمیتونه خودشو کنترل کنه، وقتی با اون تاپ قرمز جلوم بود میخواستم بغلش کنم و بوسش کنم ، ولی با این حال واسه اینکه نفهمه حس درونیمو ، حرصشودرارم بهش گفتم خوردنی نیست ، در صورتیک واقعا خوردنیه .
نمیزارم دسته کسیه بیفته مخصوصا که حالا هوس داشتنش و دارم .

از نقطه ضعفش که باباشه استفاده میکنم تا مطیعم باشه ، خوبه بهش نگفتم که اشتباه گرفتمش بادیدن امیرکه نگران جلودرسالن بودبه سمتش رفتم ، ماکان :چرا

امیراینجاواستادی؟

امیر: چه عجب تشریف آوردین انگار خیلی بهت خوش گذشته ؟

ماکان: اوم چجوorm

-از قیافه متعجب امیر خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم چون میدونستم بیشتر شاکی میشه . اومدم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت و برگشتم سمتش .

ماکان: الان چته بازومو گرفتی ؟

امیر: تو که بلایی سرش نیاوردی ؟

ماکان: نه هنوز امیر: منظورت چیه ؟

ماکان: هیچی بابا ، بیابریم خدا حافظی کنیم و بریم من دیگه کارم تموم شده حوصله موندن ندارم .

-بعد از خدا حافظی با امیر به سمت خونه امیر اینارفتیم، امیر و گذاشتم درخونشون ، هرچی اصرار کرد نرفتم و برگشتم خونم آمین :

یه هفته بعد

زندگی تو ویلا روال عادیه پیش گرفت . کیان روزشو با سرکار رفتن پر میکرد کیمیا دنبال خوشگذرونیش و مادرش پی گشت گذار و مهمونی با دوستاش خیلی زود آقای معین فقط خاطره شد... بابا علیم به کارای روز مره قبلش مشغول بود منم درگیر دانشگاه .. این مدت سعی کردم جلوی کیان آفتابی نشم اونم از بابا علی جوایای حالم میشد در این که کیان پسر خوبییه جای تردید نیس ولی من فکر ازدواج باهاش نیستم اونم با این جریانات ماکان .. هنوز

نفهمیدم نقش ماکان تو زندگی شخصیه من چیه و به اون چه ربطی داره مسائل خصوصی من
 ،سر از کاراش در نیارم خداروشکر که یه مدته پیداش نیس و دست از سرم برداشته .
 امروز ساعت اخر تو دانشگاه عرفان یکی از همکلاسیا کارت دعوت به مهمونی برای تولدشو
 به منو سحر داد که برای شب جمعه که دو روز دیگه بود رو داد ..

با سحر از دانشگاه زدیم بیرون

سحر: آمیبیین؟!

آمین: بلهههه!!

سحر : میگم میای بریم تولد دیگه؟

آمین: نه سحر فکر نمیکنم پیام هم خودم راضی نیستم به خاطر جو و محیطی که داره و هم
 بابا علی نمیذاره مسلما

سحر: آمین جونم بیا بریم دیگه به بابا علیم نگو که قاطیه ،من خیلی دلم میخواد برم
 حوصلم سر رفته ،جون سحر بیا بریم دیگه ،آمین جوووونم ؟

آمین: سحراونجا محیطش خوب نیست ،اخه مادوتا دختر پاشیم کجا بریم ؟

سحر: خوب بیا بریم مخ دوتا پسرو بزیم بریم؟ آمین :خوبه توبا این عقل
 نخودیت فیلسوف نشدی .

سحر: عقل عمت نخودیه ،من نمیدونم باید بیای بریم تولد .

آمین :بزار حالا فکراموبکنم بهت خبر میدم .

سحر: مگه او دم خواستگاریت که فکر بکنی، چرا انقدر ناز میکنی واسه من ؟
 آمین: سحر مخم و خوردی، باشه بابا، بذار به باباعلی بگم اگه گذاشت میریم .
 سحر: خسته نباشی خوب معلوم باباعلی نمیزاره بریم همچین تولدی .
 آمین: نمیگم تولد پسره مگم تولد یکی از بچه های دانشگاهاست .
 سحر: عاشقتم به مولا .

آمین: عجب، کاری نداری من برم ؟

سحر: نه برو عشقم منم برم بینم لباس چی دارم، بعدا میبینم خدا حافظ .
 - بعد از رفتن سحر منم رفتم خونه، شب به باباعلی گفتم اونم بعد از کلی نصیحت کردن قبول کرد .

یه ساعتی از او مدن سحر میگذره و همچنان داره حرف میزنه عین یه ساعتو هم خودش هم از من حرف میکشه

یه نگاه بهش کردم خواستنی شده بود با اون ارایش لایت قهوه ای موهاشو ریخته بود یه طرف شونش و پایینشو حالت داده بود تو اون لباس عروسکی کرم رنگ که یه جوراب شلواری رنگ پا و کفشای نسکافه ای کاملش میکرد مثل فرشته ها شده بود بهش لبخندی زدم و جوابشو گرفتم.. منم دیگه آماده بودم صورتمو با یه ارایش ملایم موهای بافته شده و تیپم و با یه کت ابیه شیک و سنگین و شلوار مشکی و کفش ورنی مشکی کامل کردم بابا علی زحمت اژانشو کشید حاضر شدیمو راه افتادیم.. یه خونه ویلایی تو دربند بود. با راهنمایی

نگهبان جلو در وارد شدیم ماشینای مدل بالاشون ردیف یه گوشه پارک بودن، عرفانو دیدم
که به سمتون میومد

عرفان: سلام بچه ها خوش اومدین

آمین: سلام تولدت مبارک سحر: سلام

عرفان تبریک میگم عرفان تشکری

کرد و راه افتادیم

عرفان: طبقه ی بالا میتونین لباساتونو عوض کنین و حاضر شین

سری تکون دادیمو به طبقه بالا رفتیم

چنتا دختر تو اتاق بودن جالب بود از هیچ تلاشی برای جلب توجه دریغ نکرده بودن

چنتاشون ارایش و لباسای زننده ای داشتن، که تو عروسیم کم دیده میشه ماکان

ماکان: امیرزودباش دیگه دیرشد، داری چیکار میکنی؟ امیر:

اومدم بابا اه، انقد غرزدی نفهمیدم چطوری حاضرشدم .

ماکان: بیابریم خوبی بابا فکر کرده الان واسه دیدنش صف بستن.

امیر: پس چی سرو دست میشکونن واسم، فکر کردی مثل توهم عین سگ میمونی کسی

نمیاد سمت .

ماکان: خداروشکر این هرزه هایی که میان میچسبن به ادم ارزش هیچی وندارن .

-بامیر سوار ماشین شدیم وبه سمت تولد رفتیم .

راوی

-آمین: خدایم چیکارت نکنه؟ ادم عقلشو بده دست تو شلغم ازاین بهترنمیشه ، اخه مگه اینجای ما بوداومدیم؟ نگاه کن همه مستن نه انگارتولد ، حالم دیگ داره ازاین هوا بهم میخوره ، پاشوبریم بیرون حداقل یه هوایی عوض کنیم .

سحر:اره بریم منم حالم داره بدمیشه ازاین بو ، بوی ادکلناومشروب وسیگارقاطی شده افتضاح شده .

آمین:همش مقصرتویی هی گفتمی بریم بریم .

-آمین وسحر وقتی به سمت حیاط میرفتن سحر بایه پسر مست برخوردکرد.

سحر:کوری مگه عوضی ، واجب نبوداین همه بخوری که نتونی جلوتوبیینی .

پسر: چرررا کور عزیزیم؟ دارم تو یه خووشگل مامانی رومیینم دیگه ، ازخدا باشه بیای توبغلم .

سحر:بگونت بیادتوبغلت ایکییری .

آمین :سحرولش کن نمیینی تو حالت عادی نیستن بیابریم .

پسر: اوهو اشی این وبیین میییگه ما حالموووون عادی نیست . جوووون چ جیگریم هست .

-همین که سحر خواست جوابشوبده امین دستشو گرفت وبه سمت باغ برد . بی خبرازاینکه

اون دوتا پسر مست دنبالشونن.-امیروماکان واردویلاشدن ، بعدازپارک ماشین به سمت

سالن راه افتادن،امیر یه لحظه چشمش به دوتادختر افتاد که به

ته باغ میرفتن ، یکیشون خیلی شبیه آمین بود ،انگار واقعا آمین بود، توفکر آمین بود که دید دوتا پسر که از راه رفتنشون معلومه مستن پشت سرشون بافاصله دارن میرن .

امیر: ماکان ???

ماکان: بله

امیر: یه چیزی میخوام بگم ولی مطمئن نیستم .

ماکان: خوب پس هروقت مطمئن شدی بگو

امیر: اه جدی دارم حرف میزنم دوتا دختر رفتن ته باغ دوتا پسر مستم دنبالشون .

ماکان: خوب بسلامتی به من و توجه ؟

امیر: لعنتی یه لحظه ادم باش ،یکی از اون دختراشبیه آمین بود ، انگار واقعا آمین بود.

-با این حرف امیر ماکان واستادو برگشت سمت امیر

ماکان: چیییییی؟؟!! توچیگفتی ؟ امیر: میگم یکیشون

انگاری آمین بود .

ماکان با فکر اینکه نکنه آمین باکسیه به شدت عصبانی شد. دوست نداشت از چیزی که

خوشش اومده مال کس دیگه باشه ،حتی یه لحظه فکر نکرد شاید اینطور نباشه .

ماکان: دختره ی عوضی میدونم چبکارش کنم .

ماکان به سمت ته باغ رفت وامیرهم به دنبالش ،جلوتر که رفتن صدای جیغ و دادشنیدن و تندتر به ته باغ رفتن ،وقتی رسیدن ته باغ از چیزی که دیدن جفتشون یه لحظه شکه شدن، ولی بعد از عصبانیت دیگه نفهمیدن چیکار میکنن .

-ماکان به قدری ازدیدن صحنه بوسیدن آمین عصبانی شد، که هیچ کنترلی رو خودش نداشت ، آمین ازدیدن امیروماکان به قدری شکه شده بود که اصلا موقعیتشو یادش رفته بودو شک زده به اون دوتا نگاه میکرد، اون دوتا پسرا زیر مشتو لگدای امیروماکان بودن ،اصلا فکرشونمیکردبعدازبیرون اومدن ازسالن اون دوتا پسر توسالن که باهاشون جروبخت کرده بودن ،دنبالشونن ،با صدای همون پسری که به سحر خورده بود تازه متوجه اونا شده بودن . پسره:تنهاتنها کجاخانما ماروهم دریابین .

آمین :خفه شو عوضی برو گورتوگم کن

.پسر دومیه :اوه اوه زیادحرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه .

-بعداز زدن این حرف دوتایی خندیدن .

آمین وسحر ازوضعیت پیش اومده اصلا حس خوبی نداشتن وترسیده بودن ولی سعی میکردن به روی خودشون نیارن تا اون دوتاهم متوجه نشن .

سحر:یالا برید گمشید اشغالا تاجیغ و دادنکردم .

پسراولیه :حنجرتم پاره کنی کسی واسه کمک نیاد عزیزبیزم .پس مثل بچه ادم یه حالی به ما بدین و اذیت نکنین .

همین که سحرخواست ردبشه از جلویه پسر اولیه ، پسره سحر و گیرانداخت . هرچی سعی میکرد ازدستش فرار کنه نمیتونست ، پسره واقعا هیکلی بودوزور سحر بهش نمیرسید. پسره شروع کرد بخوردن گردن سحر، اشکایه سحر بود که سرازیر میشدو جیغو دادمیکرد ولش کنه . آمین همین که خواست به سمت سحر بره پسر دومیه ، آمینو گرفتو کوبوند به دیوار پشت سرش و شروع کرد به لب گرفتن از آمین .

آمین هرکاری میکرد نمیتونست ازدستش راحت بشه اونم مثل سحر به گریه افتاده بود. یه دفعه حس کرد راه

تنفیسش آزاد شد . با صدایی که گفت داری چه گوهی میخوری،؟

متعجب به ماکان نگاه کرد . پسره روزیر مشتو لگدش گرفت بود ازاونورم امیر . یه نگاه به سحر کرد که دید اونم درحالی که میلرزه با چشایه گریون زل زده به امیر . بادیدن دوباره ماکان بسمتش رفت تاجلوشو بگیره .

آمین :ماکان ولش کن ،ماکان خواهش میکنم داری میکشیش ولش کن ،توروخدا ولش کن ماکان ،لعنتی ول...

هنوز حرفش کامل نشده بود که با تودهنی ای که ازماکان خورد پرت شد رو زمین ،تا اومدبخودش بیادماکان از بازوش گرفت وبلندش کرد.

ماکان :تواینجا چه گوهی میخوری هان ؟انقدرول شدی که سر ازاینجا ها درمیاری ؟اونروز که دهن تو باد میکردی

هرزه نیستی . حالا الان تو بغل این بی ناموس چه گوهی میخوری ؟باتوام چرا لال شدی ؟

صدای دادو بیداد ماکان کل باغ و برداشته بود به قدری عصبانی بود که آمین زبونش بنداومده بود .

ماکان: آمین حرف بزن سگ ترم نکن تابلائی سرت نیاوردم .

آمین: ب..ب..بخدا من نمیدونستم دنبالمونن ما..

ماکان: بسه دیگ خفه شو صداتونش نوم . میدونم چه بلائی سرت بیارم.

-آمین با این حرف ماکان بیشتر از اون دوتا پسر ترسید چون میدونست هر کاری از ماکان برمیاد

سحر بادیدن دوتا پسر ناشناس که به کمکشون اومدن خدارو شکر کرد، ولی وقتی دید آمین یکی از پسرارو به اسم صدامیکنه تا اون یکی پسره رو ول کنه فهمیداشنایه آمینن، با صدای دوست ماکان سرشو بلند کرد .

امیر: شما دوتا اینچاچه غلطی میکنین؟ هان؟؟؟ بادادی که زد یه قدم به عقب رفت . تا اومد جوابشو بده متوجه آمین

شد که بخاطر تودهنی ای که خورد پرت شد روزمین، خواست به سمت آمین بره که با صدای اون یکی پسره دوست ماکان برگشت سمتش .

امیر: کجا؟

سحر: کوری نمیبینی رفیقت چه بلائی سرش آورد ؟

امیر: هه ، زبونتم که درازه فقط یه ذره عقل نداری

سحر: هی اقا احترام خودتونگهدار دلیل نمیشه چون کمکمون کردی هرچی دلت میخواد بارم کنی، بخاطر کمکت ممنون حالا هم مزاحم نشو .

-باین حرف سحر امیر که از وضعیت پیش اومده شاکی بود با عصبانیت بسمت سحر رفت ،سحربادیدن صورت عصبانیه امیر به غلط کردن افتاد،امیر بازویه سحروتودستاش گرفت وبا فشاری که بهش وارد کرد صدای اخ سحردراومد،

بی توجه به فشار دستش صورتشو نزدیک صورت سحربرد به طوری که اگر یه سانت جلوتر میرفت باصورت سحربخورد میکرد، زل زد توچشایه سحرو با صدای اروم ولی عصبی گفت..

امیر: مثلا احترام خودمونگه ندارم میخوای چیکار کنی؟

سحر: ای دستم ولم کن وحشی .

امیر: جواب سوال موبده .

امیر وقتی دید اشکای سحرباز سرازیر شده دستشو ول کرد و یه قدم به عقب رفت، از عصبانیت دستشو توماهاش کرد و پوفی کشید تا اروم بشه . بادیدن ماکان که هنوز با آمین دعوا میکرده سمتش رفت .

امیر: ماکان بسه دیگه حالشون خوب نیست بهتره بریم تو سالن یه ابی به دست و صورتشون بززن و یه چی بخورن فشارشون بیاد بالا رنگ به رو ندارن .

ماکان خواست چیزی بگه ولی بادیدن وضعیت اون دوتا خودشو کنترل کرد و بدون هیچ حرفی راه افتاد به سمت سالن . اون ۳ تا هم عین جوجه اردک زشت افتادن دنبالش .

بعد از اینک آمینوسحر یه ابی به دستو صورتشون زدن به سالن رفتن که با اشاره ماکان به سمتشون رفتن .

ماکان: آمین همینجا کنار من میشینی تا نیم ساعت دیگه برگردیم بخاطر امیر که با عرفان دوسته همیشه الان رفت .

آمین: ما اون سمت می....

-ماکان یه دفعه بازوی آمینو گرفت و...

ماکان: نشنیدم چی داشتی میگفتی یه دفعه دیگه بگو

آمین: هیچی گفتم منوسحر همینجا میشینیم .حالا بازومو ول کن (لعنتی بازوم کش اومد انقدر گرفت کشید و فشار داد، فکر کرده کش تمبونه ،هرجامیرم عین جن باید جلوم ظاهر بشه ،بیچاره اونیکه گیر این امازونی قرار بیفته)

-امیریکی از خدمتکارارو صدا کرد تا دو تالیوان شربت بیاره. آمین وسحر واقعا ممنون اینکار امیر بودن ،بعد از خوردن شربت کمی حالشون بهتر شد .وقتی برقارو خاموش کردن واهنگ رقص دونفره گذاشتن ،امیر که دیده همه تو خودشونن به سمت سحر رفت وازش درخواست همراهی کرد ،سحر هم که از نشستن کنار ماکان راضی نبود با امیر به سمت پیست رقص رفتن .فقط آمین بدبخت جرات نداشت از ترس ماکان تکون بخوره ،واقعا که تولد مزخرفی بود

،
ماکان بعد از رفتن امیر اینا باز بازوی)نمیدونم چه علاقه ای به بازویه آمین داره(آمینو گرفتو به سمت پیست رقص رفت)گاوکه میکن اینه (دستشو انداخت دور کمر آمینو اونو بخودش

نزدیک کرد آمین تولا کرد که ازش فاصله بگیره ، نه تنهانتونست بلکه ماکان بیشتر اونو بخودش فشرده ، ماکان از اینکه آمین تو بغلش بود لذت میبرد به نظرش آمین واقعا بغلی بود .

آمین: ولم کن ، میخوام برم نمیخوام برقصم .

ماکان: واسم اهمیت نداره که توچی میخوای مهم منم که راضیم .

آمین: ازت متنفرم تو واقعا ادم خودخواهی هستی .

ماکان: بهتره خانم کوچولو مراقب حرف زدنت باشی تا اون زبونتو کوتاه نکردم حالا هم بهتره از بغل منو رقصیدن لذت ببری .

آمین: تو آخرین نفری هستی که تا اخر عمرم از بغلش لذت نمیبرم .

ماکان: پس خوب گوش کن فقط من تنها کسی هستم که تو بغلش میری . حالا هم ساکت باش تابلایی سرت نیاردم .

--سحر از اینکه با امیر میرقصید حس خوبی داشت ، دروغ چرا از غیرت امیر خوشش می اومد ، هیکلشم که عین مانکنا بود ، قیافشم واقعا جذاب بود ، همیشه دلش میخواست مرد زندگیش این شکلی باشه ، باید از آمین پرسه اینارو از کجا میشناسه . ماکان یه پیرهن توسی با بلوز مشکی وشلوار مشکی تنش بود امیرم یه بلوز مشکی باشلوارلی . جفتشون خوشتیپ و جذاب بودن فقط ماکان خیلی سگ اخلاق بود . بعد از نیم ساعت رقصیدن بخواست ماکان برگشتن خونه ، دیگه هیچ کدوم دلشون نمیخواست تو تولد باشن .

ماکان وامیر دخترا رو گذاشتن خونه آمین و خودشونم رفتن خونه ماکان .

امیر: ماکان این دوست آمین چه بلبل زبونه .

ماکان: چطور ؟

امیر: وقتی دعواش میکردم جوابمو میداد، کمم نمی آورد

ماکان: بیخیال، خودتون راحت نکن

-باباعلی با دیدن آمین وسحر خیالش از اینکه زوداومدن خونه راحت شد، آمین خداروشکر کرد که باباعلی متوجه صورتش نشده، هرچند به کمک لوازم آرایش دسته گل اقا رو درست کرده بود،

باسحر به اتاقش رفتن تا لباساشونوعوض کنن ویه دوش بگیرن، باسحر جاشونوروزمین کنارهم انداختن تابخوابن .

سحر: آمین ???

آمین: بله

-..میگم این پسراروازکجامیشناسی ؟

-...ازبدشانسی

-...یعنی چی ؟

-..هیچی بابا، واسه ختم اقایه معین اومده بودن اشناشدم (اره عمه من بود یه شب گیراون وحشیا افتاده بود هرچندخداایش امیربهتربود) -..اوکی، راستی آمین میای بریم شمال ؟

-...شمال چه خیره ؟

...سلامتی میخوام برم با ننه بابام عکس یادگاری بندازم گفتم نصیب توهم بشه .

...دلم میخواد پیام ولی روم همیشه مزاحم مامانت اینابشم

... خجالت بکش چطور من میام خونتون تو میخوای بیای روت همیشه ؟

به باباعلی بگواگه میذاره یک شنبه بریم ،، من میخواستم فردا برم ولی نیستن مامان اینا شنبه

میان خونه که ما هم یکشنبه میریم . بیا بریم دیگه خوش میگذره ، انقدر تعریف تو کردم

دلشون میخواد تورو ببینن .

..اره بابا من تحفه ام .

... دراون که شکی نیست ولی واسه اینکه نگم بایه غربتی دوستی شدم مجبور شدم.

..ممنون از لطفت حالا بخواب بذار منم بخوابم

..امین میگم اگه اونانمیرسیدن چه بسر مون می اومد حتی فکرشم میکنم موهایه تنم سیخ

میشه .

..اره موافقم خدا خیلی بهمون رحم کرد .

..خوب بخواب دیگه مخمو خوردی

...رو که نیست شب بخیر

..شب بخیر.

آمین

وسایل شام واماده کردم رومیز منتظر باباعلی بودم تا غذارو بکشم . سوئیت ما یه سوئیت

۷۷ متری بود دو تا اتاق داشت کنار هم، که سمت چپ بود و اشپزخونه سمت راست بود کنار در وردی حالم سرویس بهداشتی بود، چون حموم تو اتاق من بود باباعلی واسه راحتیه منو خودش تو سرویس بهداشتی که تاحدودی بزرگ بود یه دوش هم نصب کرد بود و اونجا میرفت حموم. باباعلی اومد اشپزخونه و منم غذارو کشیدم بخوریم، خورشت کرفس درست کرده بودم جفتمون خیلی دوست داشتیم.

آمین: باباعلی؟؟

باباعلی: جانم بابا

...سحرمیخواه این چندروزو بره شمال، بمن گفت باهش برم، اجازه میدین برم؟

...دخترم دیگه بزرگ شدی منم بهت اعتماد دارم از سحرم مطمئنم. اگه دوست داری برو باباجان.

...عاشقتم بابا، خیلی عشقی داش علی.

...شام تو بخورد دختر انقدر مزه نریز

...چشم اوس علی.

بعد از خوردن شام باباعلی کمکم کرد وسايلارو جمع کردیم. به اتاقم رفتمو به سحرزنگیدم و گفتم که میام شمال از خوشحالی پشت گوشه انقدر جیغ و داد کرد که گوشه رو قطع کردم، دوباره خودش زنگید.

سحر: شتر چرا گوشه رو قطع کردی. الحق که شانپانزه ای.

آمین: خودتی انقدر جیغ و داد کردی گوشم درد گرفت، چطور تور و از اون خوابگاه ننداختن بیرون خیلی حرفه .

-...من گل سرسبد خوابگام چی خیال کردی .

-...بله باز زده بالا

-...چی زده بالا ؟

-...اعتماد بنفس جنابعالی .

-...فک کردم منظورت چیزه دیگه بود.

-...ببنددهن توبی ادب.

-...چشم. در ضمن چیزی که اعیان هست چه حاجت به بیان هست .

-...میگم سحر زشت نیست پیام ؟

-...دیگه داری قد قد میکنی آمین برو وقت منم نگیر .

دختره احمق بدون اینکه بزار من حرف بزنم قطع کرد . منم رفتم پیش باباعلی تا سریال ببینیم .

-این دوروز هم گذشت والان در حال آماده شدنم برم ترمینال....با سحر قرار گذاشتیم

همدیگه روانجایییم ، یه ارایش ساده در حدیه ضدافتاب و ریمل با یه رژ کالباسی زدم.

لباسم یه مانتو بلندتوسی کمرنگ جلوباز با یه زیرسارافونی مشکیه بلنداز زیرش پوشیدم

بایه لگ مشکی رنگ و یه شال مشکی . کفشمم یه کالج ساده مشکی رنگ . کولمو برداشتمو به

سمت حیاط رفتم. آژانس رسیده بود باباعلی میخواست باهام بیاد ولی نذاشتم، چمدونم گذاشت صندلیه عقب پیش خودم بعداز روبوسی وسفارشایه باباعلی سوار ماشین شدم. باسحرتماس گرفتم ک اونم رسیده بود، بعدازپیداکردن همدیگه سواراتوبوس شدیم بعدازنیم ساعت راه افتادیم. تقریبا ۶-۷ ساعت بعد به ترمینال بابلسر رسیدیم، منتظر داداش سحر، سامیاربودیم تایاد دنبالمون

-سحربادیدن سامیار براش دست تکون داد و سامیار به سمت ماومد وسحر به سمتش رفتو خودشوانداخت توبغل سامیار، بعد دوتایی به سمت من اومدن سامیار:سلام، خوین؟ خیلی خوش اومدین.

آمین:سلام، ممنون، شماخوین؟ بیخشید مزاحمتون شدم.

سامیار:این چه حرفیه آمین خانم، مراحمین، خونه خودتونه.

سحر:آمین بازاین حرفازدی؟ سامیارمگه می اومد هی میگفت نه مزاحم نمیشم.

آمین:بازم شرمن ...

-سامیار نداشت حرفموادامه بدم وپیرید وسط حرفم.

سامیار:خواهش میکنم این حرف ونزنین. بهتره دیگه بریم خونه من وسایلاتونو میارم ماشین اون طرف خیابونه، بریم که مامان اینا منتظرن. سامیارچمدونا روبرداشتو ماهم پشت سرش به سمت ماشین رفتیم. نیم ساعت بعد رسیدیم خونه سحراینا. طبقه سوم یه اپارتمان پنج طبقه زندگی میکردن. سحر زنگ درخونه رو زد، مادرش لیلخانم دروبازکرد، بادیدن سحر همدیگرو بغل کردن، بعد به سمت من اومدو منو دراغوش گرفت. لایلا خانم مادر سحرواقعا

زن زیبایی بود سامیار بیشتر به مادرش رفته بود، سامیارم واقعا پسر جذابی بودو به دل مینشست.

لیلا خانم:خوش اومدین بچه ها، بیان داخل، بفرما آمین جان خوشحالم ازدیدنت .

آمین:سلام، ممنونم لیلا خانوم، شرمنده مزاحمتون شدم .

لیلا خانم :این چه حرفیه دخترم خونه خودته .

-همگی باهم به داخل خونه رفتیم .خونه سحراینا یه ۰۲۰ متری سه خوابه بود که خواب ها از طریق دو پله از سالن جدامیشدن ،اشپزخونه هم سمت چپ سالن پذیرایی بود .به سمت مبل کنار تلویزیون رفتیم ونشستیم .ست مبلاشون کرم قهوه ای بود کلا دیزاین سالنشون قهوه ای بود .همینکه نشستیم سامیار به سحر گفت چشماشو ببند کسی رومیخواد بهش نشون بده .

سامیار:سحر چشاتوببند واست سوپرایزدارم ،میخوام کسی رونشونت بدم .

سحر:کی رونشونم بدی ؟

سامیار :اول چشاتوببند .

سحر:اذیت نکن دیگه ،مامان شما بگین .

سامیار:مامان چیزی نمیگه زودباش دیگه

سحر:باشه

بعد از اینک سحر چشاشو بست سامیار به طرف گفت بیاد . با صدایه سلام پسری به سمتش برگشتم ، همین که چشمم بهش خورد تا اومدم بلندشم سلام کنم باجیغ سحر یه متر پریدم . سحر:وای محمد خودتی؟ توکی اومدی ؟ باورنمیشه اینجایی.

بعد از زدن این حرف به سمت پسره رفت و همدیگرو بغل کردن . حالا میفهمم چرا سحر از ذوقش جیغ زد ، محمد کسیه که سحر دوشش داره ، واقعا هم پسر قشنگیه ، به قیافش میخوره ادم خوبی باشه . محمدروشو کرد سمت منو

محمد: سلام خانم ، خوش اومدین

آمین: سلام ممنونم .

محمد: خوشحال شدم از دیدنتون آمین

:ممنونم همچنین سحر: چرا بمن نگفتی

داری میای ؟ محمد: میخواستم غافل گیرت

کنم دیگه سحر: واقعا هم غافلگیر شدم

-بعد از پذیرایی که لایلا خانم از منون کرد به سمت اتاق سحر رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم سحر بخاطر محمد یه تی شرت سبز با یه شلوار مشکیه ایداس پوشید . موهاشم دم اسبی بست .

منم یه تونیک ابی نفتی تا بالا یه زانو با یه لگ مشکی و یه شال مشکی پوشیدم ،

آمین : میبینم بعضیا خیلی خوشحالن .

-با این حرفم پرید بغلمو چندتابوسم کردچندش میدونه ازبوس کردن بیزارم

، بابدبختی ازخودم دورش کردم .

آمین:اه، گمشواونور تف تفیم کردی .

سحر:خرچه داند قیمت نقل ونبات ازخدا باشه بهت افتخار دادم .

آمین :ممنونم برو بده به محمدجوتون .

سحر:وای نگو دیدی عشقمو چه جیگریه ،به اون که حتما میدم ولی یه مدل دیگشو

آمین :بی ادب .راه بیفت بریم منتظر نذار عشق تو ،البته دلم واسش میسوزه که قرار گیر

یه ادم خل وچل بیفته .

سحر:واقعا که ... عوض اینکه ازمن تعریف کنه پشت اونی .

-باسحر دوباره به سمت پذیرایی رفتیم ،دوتایی کنارهم روی مبل دونفره نشستیم .

لیلاخانم :خوب دخترا چه خبر ؟

سحر:هیچی مامان ،کارمون فقط شده بریم دانشگاه ،خوابگاه)اه اه دختره دروغگو عمه من از

همه جاسردرمیاره)

لیلاخانم :قربونت برم مادر،بابچه هابرو بیرون با آمین برو بزار حال وهوات عوض بشه .

سامیار:چه ساده ای مادرمن کل تهران وحاضرم شرط بندم رفته ،باورکن جاهاییم که تهرانیا

خودشون بلد نیستن این بلده ،مگه نه آمین خانم ؟ درحالیکه ازحرفایه سامیار خندم گرفته

بود گفتم ...

آمین: نه جایی نمیره .

محمد: از خندتون معلومه ،دیگه من این عجوزه رو خوب میشناسم .

سحر: راستی مامان بابا چرانمیاد؟

لیلاخانم: جایی کارداره میاد .

بداز یه ساعت حرف زدن که بیشتر سحر و محمد کل کل کردن اقایه تابشم اومد.

اقا تابش: سلام دخترم خوش اومدی ،خوشحالمون کردی .

آمین: سلام ممنونم ،ببخشید دیگه .

اقا تابش: خواهش میکنم دخترم خونه خودته توهم مثل سحر می

آمین: ممنون شما لطف دارین .

سامیار: اه سحر ول کن دیگه بابا رو ،دخترم انقدر لوس

سحر: چیه حسودی میکنی ؟دلم تنگ شده واسه بابام ،میخوام تو بغلش باشم .

اقا تابش: سامیار اذیت نکن یکی یه دونه خل و دیوونمو .

سحر: اه بابا

لیلاخانم: رضاجان برو لباساتو عوض کن بیا چایی بخوریم. سحر توهم ول بابات کن بذار بره.

اقا تابش: چشم خانوم .

اون شب محمدم پیش ما موندو تا آخری نشستیم به حرف زدن . کلیم از دست سحر و محمد خندیدیم .

قرار شد فردا که سامیار از شرکت اومد به پیشنهاد من بریم دریا ، البته سامیار گفت که بایه شرکت معماری تو تهران قرارداداره مجبوره بره و گرنه نمیرفت .

راوی

سامیار هنوز نمیتونست باور کنه که آمین الان کنار شه . سحر هر وقت می اومد خونه همیشه درمورد آمین صحبت میکرد ، طوری که دلش میخواست آمین و بیینه . یه روز اخر سر طاقت نیاورد و به سحر گفت ...

سامیار: حالا این دوستت چه تحفه ای هست که از اول میای آمین میکنی و تابری مخ مارو میخوری .

سحر: وای سامیار خیلی دوست داشتتیه ، زیباییه اسطوره ای نداره ، ولی خیلی معصوم و پاک ، خیلی دختره خوبییه .

سامیار: پس واجب شدیام تهران بینمش .

سحر: بذار الان عکسشوبهت نشون میدم بیینی رفیقم چه جیگریه .

سامیار بعد از دیدن عکس آمین ، اولین چیزی که درموردش توجه تو جلب میکرد همون معصومیتش بود ،

نه میشد بگی قیافش خیلی خوشگله نه زشت . ولی چشایه قشنگی داشت وهمه چیز صورتش ظریفه و عملی نیست .

واقعا با دیدن عکس آمین جذبش شد، هیچ وقت فکر نمی‌کرد با دیدن عکس به دختر اینطوری جذبش بشه .

چندسری میخواست به تهران بره ولی هر دفعه ی موقعیتی پیش می‌اومد که نتونه بره . اما حالا آمین اومده خونشون .

چقدر خوشحال شد وقتی فهمید آمین میاد اصلا خودش یجورایی توسرسحر انداخت تا آمین و بیاره . باید از این چندروزه استفاده کنه و خودشو به آمین نشون بده و تودلش جا باز کنه

-سحر واقعا از دیدن محمد خیلی خوشحال بود ۴ سالی بود که دیگه به محمد به چشم به پسر عمو نگاه نمی‌کرد ،

اون دوسالی که محمد بخاطر مدرک مهندسیش به کانادا رفته بود براش مثل یه قرن گذشت ، حالا از اینکه برگشته خیلی خوشحاله ، تنها کسی که از موضوعه علاقه با خبره آمینه . واسه فردا تصمیم گرفت به تیپ خیلی خوب بزنه تا به چشم محمد بیاد، با این فکرانه فهمید کی خوابش برد .

آمین وسحر داشتن آماده میشدن که با سامیار و محمد برن بیرون ، سحری مانتو بلند کرم زیر زانوبا یه جوراب شلواری وشال مشکی پوشید با کیف دستی مشکی . آمین به مانتو کتیه قرمز کوتاه با شلوار دمپاوشال قرمز پوشید ، سحر به ارایش برنزه انجام داد.

اما آمین به ضدافتاب با یخط چشم نازک ورژگونه مات وبه اصرار سحر هم به رژ قرمز زد .

سامیار به پیراهن مردانه سفید باشلواری سورمه ای پوشیده بود ، محمد هم به پیراهن آستین کوتاهه ابی باشلوار سفید .

سامیار بادیدن آمین تو اون تیپ وقیافه خیلی خوشش اومد ولی وقتی چشمش به لب آمین خوداخمی کرد و یه لعنتی زیر لب گفت ، دلش میخواست بره به آمین بگه رژشوپاک کن ولی انقدر باهاش راحت نبود که اینکارو بکنه (اما انگار خدا با دل سامیار بود که یکی دیگه رژشوپاک میکنه) هر ۴ تایی از خونه بیرون اومدن و به سمت سوزوکیه مشکی رنگ سامیار رفتن . توماشین با اهنگ امیر تتلو سحر کلی رقصید و سروصدا میکرد به طوریک صدایه سامیارو درآورد .

توراه به سمت دریا بودن که موبایل سامیار زنگ خورد ، از صحبتاش معلوم بود که به کسی قول داد تا برن اونجا ، بعد از قطع تلفن به بچه ها گفت که کسی دعوتشون کرده ویلایه لب دریا ، همگی قبول کردن برن . آمین از اینکه اومده بود شمال خیلی خوشحال بود . مخصوصا ک بادیدن سامیار ازش خوشش اومده بود . (امانمیدونست ک چه اتفاقی درانتظارشه ، اتفاقی ک بکل زندگیشو عوض میکنه)

بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدن به ویلایه همکار سامیار که امروز باهاشون قرارداد بسته بود .

-ماکان و امیر به ویلایه امیر اینا رفتن ، از تهران یه راست به سمت شرکت تابش رفته بودن تا قرارداد و ببندن . از قراردادی که بسته بودن راضی بودن ، مخصوصا که سامیار بنظرشون واقعا پسر خوبی بود .

امیر: چقدر خستم ماکان ، انگار کوه کندم .

ماکان: اره منم ، بریم یه ساعتی استراحت کنیم بعد بریم بیرون .

-...اره موافقم ، اتاقت سمت چپیه برو اونجا .

...باشه فعلا .

-بداز یه ساعت استراحت ،ماکان به سراغ امیررفت تا برن یه دور بزن ،فردا میخواستن برن حداقل یه امروز و خوش بگذرونن .

ماکان:امیر ،امیر ،اه پاشود یگه چقدر میخوابی ؟

امیر:ماکان بذار بخوابم واقعا خوابم میاد .

...بلندشو بریم یه دور بزنیم

...ای بابا اگه گذاشتی بخوابم ،کجا بریم؟؟؟

...نمیدونم ،یه جامیریم دیگه .

...میگم بزنک سامیار اون بچه یه اینجاست جاهایه خوبی روبلده ،اصلا بگو بیاد بریم بیرون ماهم تنهانباشیم .

...اره فکر خوییه .بیاپایین من میرم پایین .

...باشه یه ابی به دست و صورتتم بزنم میام .

-ماکان به سامیار زنگ زد تا برن بیرون ...

سامیار:جانم بفرمائید

ماکان:سلام ،ماکانم،ماکان مجد

...سلام حال شما خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

-... نه فقط میخواستم بگم منو امیر تنها میم حوصلمونم سر رفته ،خواستم باهامون بیای بریم بیرون؟؟

-... راستش من با پسر عمومو خواهرم دوستش اومدم بیرون بریم دریا.

-... پس بهتر ما ویلامون کنار دریاست بیان پیش ما، ماهم تنها نباشیم .

-... مزاحم نمیشیم .

-... من اهل تعارف نیستم اگه دوست دارین بیان ماهم خوشحال میشیم .

-... باشه چشم به بچه ها میگم میایم .

-... اوکی، منتظریم

ماکان به سمت اتاق رفت تایه دوش کوچیک بگیره ،همه ی هواسشم پیش دوست خواهر سامیار بود ،

خیلی دلش میخواست ببینه کیه که ،سامیار وقتی درموردش حرف میزنه چشاش از خوشحالی برق میزنه،طوری که تابلوه از اون دختر خوشش میاد.سامیار واقعا پسر جذابی بود همه موقعیتیم داشت .

پس باید دختره خوبی باشه که تونسته باشه نظرشو جلب کنه .با این فکره به سمت حموم رفت ،

ماکان یه شلوار مشکی کتان پوشید با یه پیرهن مشکی یه دکمه بالای پیرهنش باز گذاشت ،عاشق رنگ مشکی بود ،واسه همین اکثر لباساش مشکی بودن ، ارزو هر وقت میدیدش سراین رنگ ،باهاش کلکل میکردو میگفت انگار عزا داره ،

امیرم یه تی شرت جذب سبز پوشید بایه شلوار لی مشکی. حدودنیم ساعت بعدمهمونا رسیدن و به سمت در سالن رفتن تا خوش امدبگن . ولی بادیدن دختری که دیدن وارد شدجاخوردن ،دختره هم از دیدن اوندوتا جاخوردو هول کرد،با نگرانی به اون دوتا نگاه میکرد ،ولی وقتی دوباره به امیر نگاه کرد، از لبخند خبیث امیر دلشوره بهش دست داد و باچشاش به اون دوتا التماس میکرد که حرفی نزنن.

ماشین وداخل حیاط بردن وبه سمت ویلا راه افتادن ،آمین بخاطر زنگ خوردن گوشیش وایستاد تا جواب باباعلی روبده آمین:سلام به عشق خودم .

باباعلی:سلام باباجان ،خوبی؟چه خبر؟ -

...سلامتی،شماچطورین وچه خبر؟

-...منم خوبم ،اینجاهم خبری نیست ،فقط اقا سراغ توگرفت منم گفتم شمالی ،ازم شمارتوخواست ،گفت باهات کارمهمی داره منم دادم بابا .

-...بابا نباید میدادین ،کیان نگفت چیکارم داره؟

-... نه عزیزم، روم نشد بهش ندم .

-...باشه بابا اشکال نداره ،خودتون خوبین ؟ دلم تنگ شده براتون .

-...منم دلم تنگ شده ،جات خیلی خالیه توخونه ،انگار یه چی کمه .

-...قربونت برم بابایی ،چندروز دیگه میام

-...باشه باباجان ،پول داری بابا،؟

-...اره دارم ممنون .

...مواظب خودت باش باباجان من برم صدام میکنن ، پول احتیاج داشتی حتما بهم بگو .

...چشم حتما ، شماهم مواظب خودتون باشین ، میبوسمتون خداحافظ.

آمین به سمت سالن رفت ، سحر اینا رومبل روب در سالن نشسته بودن و دوتا پسر پشنتشون به آمین بود ، باسلامی که آمین داد برگشتن سمت آمین.

آمین:سلام

ماکان و امیر باصدایه سلام دختری به سمت عقب برگشتن ، جفتشون بادیدن آمین تعجب کردن ، البته یه شکایی کرده بودن با دیدن سحر ، امیر زودتر از ماکان جواب آمینو داد.

امیر:سلام آمین خانم ، خوش اومدین ، بفرمائید خوشحال شدیم از دیدنتون .

آمین:ممنونم امیر اقا .

ولی ماکان از اینکه اون دختری که سامیار میخواد آینه بشدت خشمگین شده بود ،

با حرفی که امیر زد در اصل میخواست ماکان حواسشو جمع کنه تا سامیار اینا شک نکن ، خودشو جمع وجور کرد ولی از درون داشت خودشو میخورد .

امیر:ماکان چه افتخاری که آمین خانم وباز میبینیم .

آمین :ممنونم ، خوبین اقا ماکان ؟

--آمین از دیدن اخم وتخم ماکان ترسیده بودولی به رویه خودش نمی آورد ،

ماکان:سلام ، شماخوب ترین .

-این لحن حرف زدن ماکان اصلا واسه آمین خوشایند نبود. به این شاننش لعنت فرستاد که هر جا میره این امازونیم اونجاست .

امیر:بفرمائید آمین خانم ،چرا دم دروايستادين .

آمین:ممنونم (اگه شما دوتا چنار جلوم وانستين و يه تعارف بزنين منم نشستم)
آمین هم رفت کنار سحر نشست ،سحری که با دیدن این دوتا از ترس و نگرانی سرشوبلند نمیکرد ،

از اینکه سامیار و محمد بفهمن میترسید مخصوصا محمد که اگه چیزی بفهمه اونودختری سبک سر میبینه .

سامیار از اینکه ماکان و امیر ، آمین و میشناسن حس خوبی نداشت . دوست داشت بدونه از کجا آمین و میشناسن که محمد حرف دلشو پرسید ...

محمد: آمین خانم ، شما با اقا ماکان اینا اشنایین ؟

همین که آمین خواست جواب بده ماکان زودتر جواب داد)همیشه باید عین قاشق نشسته خودشو بندازه وسط)

ماکان:بله اشناهستیم با پدرشون .

امیر میدید سحر از ترس اینکه اونا حرفی در مورد تولد بززن، ساکت نشسته بود. فکر نمیکرد که سحر و اینجا اونم خواهر سامیار باشه، ببینه ، انگار محمدم فقط یه پسر عمویه ساده نبود

براش

واقعا محمدم پسر خوبی بودو به سحر می اومد ،نمیدونست چرا دلش میخواد سراینکه سحر ترسیده کمی اذیتش کنه .بلندشد به سمت اشپزخونه رفت تا برای مهموناشون وسایل پذیرایی آماده کنه . بخاطر آمینم کمی نگران بود ،دلش نمیخواست ماکان اذیتش کنه از نظرش سامیارو آمین بهم میان بخاطرهمین تصمیم گرفت بیشتر بامکان صحبت کنه تاکاری به آمین نداشته باشه .

همین که امیرداشت پذیرایی میکردو سامیارایناصحبت میکردن گوشیه آمین زنگ خورد ، آمین بادیدن شماره ناشناس نمیخواست جواب بده ولی وقتی دید همه ساکت شدن وهواسشون .به آمین مجبورشد جواب بده .

آمین:بله ،بفرمائید .

ناشناس:سلام ،خوبی آمین ؟

آمین :شما؟

ناشناس:انقدرازمن بدت میاد و واست غریبه شدم که صدامم نمیشناسی ؟هرچندازاین دوری کردنایه تواین مدت معلومه

آمین:اقایه محترم اگه خودتونومعرفی نمیکنین قطع کنم .

ناشناس:کیانم .

-باشنیدن اسم کیان نگاهش ناخوداگاه به ماکان افتاد که دید با کنجکاوی داره نگاهش میکنه ،ازترسش بازور اب گلوشوقورت دادو نگاهشواز ماکان گرفت .

آمین :شرمنده صداتونونشناختم ،خوب هستین ؟

کیان: از احوال پرسیای شماره ، آمین من دیگه طاقت دوریتوندارم ، نمیتونم تحمل کنم ،
میخوام اگه موافقت کنی با باباعلی صحبت کنم .

-باشنیدن این حرف هول کرد و اسم کیانو به زبان آورد که باعث شد ماکان تندی نگاهش
کنه و دستاشواز زور اعصابنیت مشت کنه . از اونورم سامیاراز شنیدن اسم کیان از زربون
امین تمام هوش و حواسش رفت سمت آمین .

آمین: نه اقا کیان

-بعداز گفتن اسم کیان لبشو گاز گرفت که ماکان اونقدر از دیدن آمین شاکی بود متوجه
لب آمین نشده بود که با رژ لب اون همه قرمز شده بودو توچشم بود، واقعا دیگه کنترل
کردن خودش سخت شده بود با حرص بلندشده به سمت اشپزخونه رفت تایه لیوان اب
بخوره ، یه دفعه فکری بسرش زد که عصبانیتش کمترشده لبخند خبیثی زد وزیر لب گفت
دارم برات آمین .. آمین انقدرتو فکر ماکان و بلندشدنش بود که حواسش به صحبت کردن
باکیان نبود باصداش بخودش اومد.

کیان: الو الو آمین، گوش میکنی؟

آمین: بله گوش میکنم (اره ارواح عمت)

کیان: چرا نه آمین؟ من دوست دارم .

آمین: ببخشید من جاییم نمیتونه صحبت کنم با اجازتون

-بعداز زدن این حرف دیگه اجازه حرف زدن به کیان و ندادوگوشی روقطع کرد .

--کیان از شدت عصبانیت تمام وسایلیه رومیزشو ریخت زمین ،حتی فکر دور بودن از آمین هم عذابش میاد چه برسه به اینک مال اون نباشه ،بافکراینکه نمیذاره هیچ جوری آمین مال کس دیگه باشه و فقط مال خودشه ارومترشد

آمین بادیدن ماکان که خنده به لب داشت و با یه سینی نسکافه که ازبوش معلوم بود به سمتشون می اومد کمی اروم شد(نمیدونست این ارامش قبل از طوفان .)

ماکان به همه نسکافه تعارف کرد،که اینکارش باعث تعجب ونگرانی امیرشد ،چون خوب میدونست ماکان عمرا ازاینکارا بکنه ،مطمئنن نقشه ای توسرشه ،که بادین خالی شدن نسکافه رو آمین حدسش به یقین تبدیل شد.

آمین زودی ازجاش پریدو ماتتوروازخودش دورکرد ولی هم مانتوش کثیف شده بود هم سوخته بود،ماکان اومدسمتش...

ماکان:شرمنده ،،حالتون خوبه؟طوریتون نشد؟

سرشوبلند کردبادیدن ماکان که خودشو نگران نشون میداد ولی چشاش یه چیزه دیگه فهمید که از قصد اینکارو کرده .

سامیار:آمین حالت خوبه؟چیزیت که نشد؟

آمین:نه اقا سامیار خوبم .

سحر :مانتوت خیلی افتضاح شده .باید عوض کنی .

محمد:اره اینجوری بخواین بمونین لباس زیرمانتوتونم کثیف میشه.

امیر:آمین خانم همراهم بیان بالا لباستونو عوض کنین .

آمین: ولی من لباس همراهم نیست .

ماکان: بهتره بریم بالامن بهتون پیراهن میدم ،مانتوتونم میندازم توماشین .

سحر:اره برومانتوتو عوض کن .

امیر که حالا متوجه فکرماکان شده بود خواست آمینوبره که ماکان خیلی محکم گفت مقصرخودشه وخودش درست میکنه .آمین پشت سر ماکان رفت طبقه بالا تا لباسشو عوض کنه)بدون اینک بدون چی درانتظارشه (

امیردلش میخواست بره بالا تا ماکان بلایی سر آمین نیاره ،ولی میترسید با رفتنش سامیاروحساس ترکنه،

همین الانشم اخم کرده بودبدازرفتنشون . سامیار دلش میخواست سر اینکار ماکان سرش دادویدادکنه ،چون مطمئن بودبا اون نسکافه داغ آمین سوخته ،از اینکه باماکانم تنهارفت بالا شاکی بود سحرم که انقدرحواسش به محمدبود،یاد آمین نبود، سحرفکر میکرد سامیار ازعلاقش به محمد خبرنداره ،درصورتیکه سامیارتیزترازاین حرفابود ،

طوری که متوجه عکس العملهای ماکانم شده بود واین بیشتر باعث نگرانش بود.

سامیارخیلی دلش میخواست بیشتراز ارتباط آمین با ماکان اینابدونه ،واسه همین نتونست طاقت بیاره وروکرد سمت امیر....

سامیار:امیرجان شما خیلی وقته با آمین خانم اشنایین ؟

--امیرکه متوجه منظور سامیارشده بود ،تودلش یه لعنت به ماکان فرستادو جواب سامیاروداد.

امیر: نه زیاد، البته مایبشتر صاحب خورشون اقایه معین ومیشناختیم، تومراسم ختمش آمین وباباشو دیدیم .

سامیار: فکر کردم بیشترهمومیشناسین .

امیر: نه فقط یه باربرخورد داشتیم (توک راست میگی)

-- ولی سامیار حرفایه امیروباورنکرد بنظرش رفتارماکان یه چیزی بیشترازیه برخوردارو نشون میدادتصمیم گرفت بعدا از سحر پیرسه .

-- آمین به همراه ماکان به طبقه بالا رفت، ماکان دراتاق وباز کرد و تویه چهارچوب در دست به سینه و با یه اخم غلیظ واستادو به آمین اشاره کرد وارد اتاق بشه .

آمین بادیدن حالت ماکان به غلط کردن افتاد که چرادنبالش اونم تنها اومده، بافکراینک برگرده پایین، پشت کرد به ماکان تا زودتر بره پایین، ولی ماکان فرزتزاز آمین بود، بازویه آمینو گرفت وپرتش کرد تواتاق، خودشم ب داخل اتاق رفت ودرو قفل کرد... آمین

-- برگشتم سمتش دیدم دستاشو کرده توجیشو جلو درواستاده. درحالیکه ترسیده بودم، به حرف اومدم ...

آمین: چرادرو قفل کردی؟ میخوام برم؟ اصلا لباس نمیخوام ولباسم خوبه .

بعداززدن این حرفا بسمتم اومد منم عقب عقب رفتم تا پشتم با کمدبرخورد کرد، از ترس اب گلوم وقورت دادم. خواستم حرفی بزنم که انگشتشو بعنوان تهدید گذاشت رولیم...

ماکان: هیس، یه کلامم نمیخوام حرف اضافه ازت بشنوم. فهمیدی؟

-سرمو به معنیه اره تکون دادم، اونم دستشوبرداشت .یه مقدارعقب تررفت .

ماکان:مگه بهت نگفتم دور و ور کیان نرو ؟

آمین :بخدامن کاریش ندارم ،واسه چی باید برم دور ور....

نذاشت ادامه بدم وپریدوسط حرفم (واقعا که گاوہ)

ماکان:هه ،تومن چی دیدی که این حرفاروتحویلیم میدی؟هان؟؟؟

خم شدسمتم وچونمو تودستاش گرفت و درحالیکه فشارمیداد...

ماکان:آمین ازاین سگ ترم نکن ودرست جوابموبده .

آمین :فکموخورد کردی ،آی ،ولم کن ،من دارم راستشوبهت میگم .

ماکان:واسه چی زنگ زده بود؟

آمین:گفت میخوادبا بابام صحبت کنه بیادخواستگاری منم گفتم نه .

-یه دفعه چنان کبوند روکمد بغل گوشم که ازترس خودمویشترب کمد چسبوندم .

ماکان:گوخورده ،داغ توبه دلش میزارم .وای بحالت آمین بفهم ازامروز به بعد حرکت

اشتباهی کرده باشی .فهمیدی؟

-.... :اره ،حالاگذاربرم شک میکنن .

-.....به درک ،چیه نکنه نگران سامیاری ؟اومدی شمال چه گوهی بخوری ؟ نکنه باسامیار

رابطه داری ؟اره آمین ؟؟؟

–...نه به خدا من اولین باره دارم میبینمش .بعدشم تو چکار به رابطه منوسامیار داری؟ واسه اینم باید بتو...

چنان دادی زد گفت خفه شو ،گفتم الان همه میریزن تواتاق . بعدازاین حرف چنگ انداخت موهایه سرموکشید وصورتموآورد به سمت بالا صورت خودشم پایین ب سمت من ،اززوردرد دوتا دستامو گذاشتم رودستش .

آمین :آی موهامو ول کن سرم درد گرفته ،توروخدا ولم کن .

ماکان:بهتر مواظب حرف زدنت باشی کوچولو.

–اززوردرد دوترس اشکام میریخت ،یه نگاه بهم کرد و ولم کرد .ولی با حرف بعدش چشم چهارتا شد .

ماکان :مانتو تو درار –

...چی؟؟؟؟

–...کرم شدی یا میخوای من درارم زودباش وقتمونگیر آمین

آمین :مانتو مو واسه چی درارم؟ من درنمیارم .

بااین حرفم بسمتم اومد تابخودم پیام

بازورمانتو مو درآورد ،اززیر مانتوم یه تی شرت یقه قایقی جیگری تنم بود ، که سرشونه هام

قشنگ تودید بود .واقعا دیگه ازدستش کم آورده بودم صدایه هق هقم که بلندشد،دوباره

سرم دادزد ...

ماکان: ببرصداتو، همش باید زور بالای سر باشه؟ مٲ بچه ادم بلد نیستی حرف گوش کنی ؟ آمین: تو رو خدا ولم کن بذار برم .

- بدون اینکه بحرفم اهمیت بده منواز کنار کمد رد کرد واز تو کمد ی پیراهن سفید مردونه داد.

ماکان: بگیر پیوش، برو اون دره سرویس بهداشتیه ی اب به دست و صورت بزنی اینجوری بیای پایین تابلویی .

- با این حرفش خیالم راحت شد که کاریم نداره، پسره روانی مشکل داره با خودشو زمین وزمان، این از کجا پیداش شد تو زندگیه من؟ هنوز نفهمیدم منو واسه چی دزدیدو چه مشکلی با بابام داره. به سمت سرویس رفتم بادیدن صورتم حق وبه ماکان دادم با این صورت کاملا تابلومیشدم، طوری که ارایشتم خراب نشه صورتمو اب زدم، حالا خوبه لوازم ارایشتم ضداب بودن وگرنه با این همه گریه دسته کمی از جادوگرا نداشتم .

وقتی بیرون اومدم ماکان کنار پنجره وایساده بود. رفتم سمت تخت مانتومو برداشتم ومنتظر ماکان تا بریم پایین .

ولی همینجوری واستاده بودو منو نگاه میکرد. تا اومدم حرفی بزنی به سمت در رفت منم پشت سرش .

یه دفعه برگشت سمتمو منو چسبوند به دیوار ...

آمین: چیک

- باقرار گرفتن لباس رولبام چشم دو برابر باز شد، اولش اروم میبوسید بعد چند لحظه لبام و وحشیانه میبوسید، هرچی به سینش میزدم تا دور بشه ازم، هیچ فایده ای نداشت دو تا دستامو گرفت و بالا سرم قفل کرد، دیگه نفس کم آورده بودم که اروم شروع کرد به بوسیدنو بعد ول کرد، انگشتاشو رولبش کشید تا لبشوپاک کنه .

ماکان: دیدم رژ لب زدی لبات تو چشم باشن، من ازت لب گرفتم تا دیگه اینجوری رژ نزن، هرچند توهم بدت نمیدانگار و گرنه انقدر لباتو تا بلون میکردی.
آمین: حالم ازت بهم میخوره.

- انگشتشو دوباره رولبام کشید .

ماکان: البته اصلا خوشمزه نبود و حال نداد، توهم بهتره مواظب کارات باشی، سریه بعد بدتر از این سرت میارم و کوتاه نیام، مطمئن باش آمین .

حالا بهتره تا دیر نشده، هرچند، یه مقدار دیر شده

- بعد از زدن این حرف به سمت در رفت .

ماکان: میخوای تا صبح اینجا واستی؟ چیه نکنه باز لب میخوای؟

آمین: تو، تو، تو واقعا ادم بی ادبی هستی .

ماکان: همینی که هست، تانیو مدم سراغت باز راه بیفت .

- دلم میخواست واقعا خفش کنم، از زور حرص و عصبانیت دلم میخواست بشینم زمین و گریه کنم، با ماکان رفتیم پایین، ولی نمیدونستم الان چه جوابی بدم واسه دیر کردنمون مخصوصا با این چشایه قرمز. چندتا پله مونده به سالن ماکان برگشت سمتم ...

ماکان: راستی ما فردا برمیگردیم، (خوب برگرد بمن چه که اعلام میکنی) آماده باش ساعت
دو برمیگردیم تهران .

آمین: معلومه چی میگي؟ من نمیخوام پیام ونميام .

ماکان: فردا حاضر باش .

-- بدون اینکه بمن حرفی بزنه رفت پایین از حرص پامو کوبوندم به زمین که پام درد گرفت
، یکی نبود به این بگه ننمی بابامی، چکارمی؟

با اعصابی داغونتر رفتم پایین، کور خونده اگه فکر کرده من میرم .

سامیار با دیدن ما اخم کرد، دلم نمیخواست سامیار ناراحت بشه، من واقعا ازش خوشم
اومده، چی میشه اونم از من خوشش بیاد....

سحر: آمین چرا انقدر دیر کردی؟ تو گریه کردی؟

-- وای خدا حالا چی جواب بدم با این حرفش همه بما نگاه میکردن. مونده بودم چی بگم ک
ماکان

ماکان: چیزی نیست رفت مانتوشو عوض کنه توحمام تواتاق پاش لیز خورد افتاد زمین
واسه همین گریه کرد.

-- خدا لعنتت کنه حرف بهترار این نبود مگه بچه دوسالن، همه طوری نگامون کردن یعنی
خر خودتونین .

سحر: چیزیت که نشد؟

آمین: نه خوبم

سامیار: بهتره بریم دریا، آمین دلش میخواست بره .

-من با این پیراهن یعنی برم .

آمین: همیشه نریم ؟

محمد: شما دلتون مگه نمیخواست برین دریا ؟

آمین: چرا ولی با این پیراهن گشاد پیام .

امیر: راست میگه ، با این لباس که همیشه بیاد .

ما کان: نیم ساعت واستین ماتوشومیندازم خشک کن بعدا تو میکنیم .

محمد: اره اینطوری بهتره یه نیم ساعت دیگ میریم .

-بدانیم ساعت ، خشک شدن ماتوم رفتیم دریا . بادیدن دریا از فاصله کمی دورتر از

ذوقم دستامو کوبوندم ب هم وبالا پایین کردم . رفتم سحر و صدا کنم تازه چشمم به بچه

ها خورد و موقعیتم و متوجه شدم ، از خجالت سرموانداختم پایین .

تو عمرم انقدر خجالت نکشیده بودم .، نگام به سامیار افتاد ، لبخندقشنگی به روم زد

محمد: آمین خانم بیا بریم جلوتر این سحر که مهمون نوازی حالیش نیست .

سحر: تو چرا همش از من ایراد میگیری ؟

محمد: مگه دروغ میگم

سامیار: تو رو خدا بسه مخمون و خوردین انقدر کل کل کردین . بیا آمین ببرمت، اینجا

وایستیم، دیوونه میشیم بذار این دوتا، تا صبح همدیگه روبخورن .

محمد: چیزه بهتر نبود بخورد من بدی اخی این بی ریختم خوردن داره .

-با این حرف محمد سحر افتاد دنبالش ، ما چهار تا هم رفتیم نزدیک دریا....

امیر: موافقین بریم قایق سواری؟

-همه موافقتشون واعلام کردن بریم قایق ، موقع سوار شدن ماکان دستمو گرفت

، خدارو شکر کردم اونا حواسشون بما نیست وجلوترن .

ماکان: صبر کن باهم بریم ، پیش من میشینی .

آمین : دستمو ول کن تا کسی ندیده .

ماکان: منظورت از کسی ، سامیاره دیگه ؟

آمین : تواز جونم چی میخوای؟

ماکان: جونتو

--موقع نشستن طوری نشستیم که من از شانس بدم افتادم پیش این گودزیلا ، البته بگم

کاری کرد که من پیشش بشینم . بازم سامیار بادیدن ما اخم کرد

ماکان

--از اینکه دیدم آمین دختریه که سامیار خوشش میاد نمیدونم چرا انقدر شاکی شدم، من بخاطر لجبازی با کیان و تلافیه کار پدرش خواستم آمین وازش دور کنم، ولی حالا با فهمیدن این موضوع شاکی شدم، بعداز زنگ زدن کیان شدت عصبانیتم بیشترشده و به آشپزخونه رفتم، بافکری که به سرم زدی سینی استکان برداشتم و به سمت سالن رفتم،

وقتی تعارف کردم متوجه تعجب امیرشدم، به آمین که رسیدم از قصد نسکافه رو ریختم
روش

،خدایش داغم بود ولی اصلا دلم نسوخت، خودشم وقتی بهم نگاه کرد فهمیدانگار از قصد اینکارو کردم. به هوای عوض کردن لباسش بردمش بالا، امیرفهمید چیزی توسرمه خواست ببرتش که خیلی جدی گفتم خودم میبرمش، متوجه اخم سامیارم شدم، باعث خوشحالیم شدک حرص میخوره. آمین میخواست برگرده که پرتش کردم تواتاق، واقعا ترسیده بودازم واین

باعث خوشحالیم میشد.....موقعی که بهش گفتم مانتو تودرار نمیدونست بترسه یا شکه بشه، واسه خاطر همین، خودم رفتم سمتشو دراوردم، بیچاره فکرمیکرد میخوام باهاش کاری کنم، به سختی جلویه خندمو گرفته بودم، البته اونم به وقتش میکنم. واقعا با اون لباس جیگری که به سفیدیه پوستش می اومد ادم دلش میخواست.....

بادیدنش واقعا دلم میخواست بغلش کنم و ببوسمش، واسه اینکه کاری دستش ندم به هوای صورت فرستادن، گفتم بره، لعنتی واقعا هیکل توپی داره، نمیتونم بذارم کسی صاحب همچین چیزی بشه، اول من استفادشومیبرم. وقتی از سرویس اومد چشم ازش برنمیداشتم، اون رژ رولبش واقعا خیلی توچشم بود، به سمت در رفتم که بریم بیرون، ولی با فکر اینکه

نکنه سامیارم بادیدن لبش حس منو داشته باشه، چسبوندمش به دیوار اول اروم میوسیدمش ولی انقدر بهم مزه داد که وحشیانه بوسیدمش، تقلا میکرد ولش کنم ولی حریف هیکل من نمیشد، دوتادستاشوبالا گرفتم و به کارم ادامه دادم، نفس کم آورده بودک ولش کردم، وگرنه همینجوری میوسیدمش، واسه اینکه پررونشه وحرصش دراد گفتم بی مزه بود، در صورتیک خوشمزه ترین لبی بود که گرفته بودم. هرچی بهش نزدیک ترمیشدم بیشتر راغب میشدم فقط مال خودم باشه. روپله وقتی بهش گفتم فردا بامابرگرد جدی گفتم، واقعا دلم نمیخوادپیش سامیارباشه. داشت پروبازی در میاورد، منم راموکشیدم رفتم پایین. وقتی در جوابشون گفتم آمین لیزخورد همشون فهمیدن یه چیز چرت پروندم، از قصدم اینجوری گفتم که سامیارو حساس کنم، از اخمش معلوم بود. رفتیم سمت دریا، بادیدن ذوق آمین خندم گرفت مخصوصا وقتی متوجه شد ما همراهش هستیم، ولی بادیدن لبخند سامیاربه آمین، دوباره جدی شدم و اخم کردم.

موقع قایق سواری کاری کردم که آمین کنارم بشینه، وقتی سوار قایق بودیم آمین انقدر محدود ریاشده بود که متوجه هیچی نبود، ولی وقتی قایق دورزد ترسید و کمی سمت من اومد، با این حرکتش روبه قایق ران گفتم تندتر بره، بچه هاهم که از نیت من بی خبر بودن بامن همراهی کردن، وقتی سرعت قایق شدت گرفت و یه دورزد آمین دیگه نتونست طاقت بیاره و بازو مو گرفت، اینم شد بهونه ای واسه من که تو بغلم بگیرمش، از ترسش چنگ زد به لباسمو خودشو تو بغلم جمع کرد ...

آمین: ماکان تور و خدا بگوییواش بره من میترسم.

-- تا خواستم حرفی بزنم سامیار رو به قایقران گفتم یواش بره آمین ترسیده.

آمین هم خودشو کنار کشید، بعد از یه ربع قایقرانی به سمت ساحل رفتیم، دستمو دراز کردم طرف آمین تا پیاده بشه ولی امتناع کرد. وقتی میخواست پیاده بشه بخاطر تکون قایق نزدیک بود بیفته که گرفتمش و افتاد تو بغلم....

راوی

-- آمین از بغل ماکان بیرون اومد و اون طرف تر و ایستاد تا بچه هایمان، از ماکان واقعا خجالت میکشید، مخصوصا وقتیتو قایق

بودن و رفت بغل ماکان، دلش میخواست زود تر برن. سامیار اصلا از وضع پیش اومده راضی نبود، از اینکه آمین تو بغل ماکان بود بشدت عصبانی بود، دلش میخواست دندونای ماکان و خورد کنه، بعد از اینکه به ساحل رفتن، کار و بهونه کرد و به خونه رفتن، محمد وسط راه پیاده شد هرچی اصرارم کردن نرفتن خونه سامیار اینا گفت میخواد بره خونشون کارداره، سحر از اینک امروزم با محمد بود واقعا خوشحال بود. وقتی رسیدن خونه آمین و سحر نوبتی رفتن حموم، بعد از شامم آمین زود خوابید، صبح که با سحر رفتن بازار کلی وسایلیه چوبی و تزئینی برایه خودش خرید. میخواستن وارد یه بوتیکی بشن ک موبایلش زنگ خورد، بادیدن شماره ناشناس جواب نداد و گوشیشو قطع کرد، چند لحظه بد باز زنگ خورد فکر کرد باز ناشناسه ولی بادیدن شماره باباعلی با خوشحالی جواب داد....

آمین: جانم؟؟

باباعلی: سلام باباجان

آمین: سلام عشق خودم، خوبی بابایی؟ چه خبر؟

باباعلی: سلامتی دخترم، یه یادی از این بابات نکنیا؟؟

--..اه بابامن که دیشب بهتون زنگ زدم، مگه میشه یادشمانباشم؟

--...شوخی کردم دخترم، آمین بابا، عمورضا مشهدی رویادته؟؟؟

---...البته بابا چیزی شده؟؟؟

--... نه باباجان اومدن باپسرش تهران، ازدیروز اومدن، پیش منن، حالا اونو ارش

گیر دادن منو بیرن مشهد .

--...چه خوب بابا، شماهم برین تنها نمونین یه اب و هواایم عوض میکنین و پابوس امام

رضاهم میرین .

--...بابامن برم توچی میشی؟؟ کی میای؟؟؟

--..منکه بچه نیستم، توویلاهم اون همه ادم هست، تازه سحرم هست. دوسه روز دیگه میایم.

--...باشه بابا، به پول احتیاج نداری؟

--...نه عشقم دارم، کلیم وسیله الان ازبازار گرفتم .

--...باشه دخترم مراقب خودت باش.

--...راستی شماکی میرین؟؟؟

--...ما امروز بعدازظهر، منتظرخبرن، بهشون الان خبر میدم واسه گرفتن بلیط قطار.

--...باشه بمن خبر بدین مراقب خودتونم باشین. میبوسمتون خداحافظ

--دوباره گوشیش زنگ خورد با فکر اینک شاید با باعلی باشه بدون اینکه نگاه کنه جواب داد...

آمین: جانم بابا.

--...چرا زنگ زدم جواب ندادی؟؟

---آمین باشنیدن صداش چشاش گردش، این شماره منواز کجا اوورده)

---..باتو بودم؟؟

آمین: شماره منواز کجا اووردی؟

---...منو دست کم گرفتی کوچولو؟ نمیدونی همه کاری ازم برمیاد) ن خوب فهمیده بود

همه کار ازش برمیاد) آمین: چیکارم دارین اقا ماکان ماکان: آماده باش دوزنگ زدم بیای .

آمین: ولی من نمیام

ماکان: آمین سگم نکن دو حاضر باش

--تا اومد جواب بده گوشی رو ماکان قطع کرده بود...حالا مونده بود چیکار کنه

؟نه میتونست بره ، نه میخواست بره ، با صدایه سحر بخودش اومد.

سحر: آمین بیاد یگه چرا او ایسادی؟

آمین به داخل بوتیک پیش سحر رفت

ماکان

با عصبانیت موبایلو کبوندم به دیوار ، دختره ی عوضی منو دور میزنه و خطشو خاموش میکنه .

دارم برات آمین، بلایی سرت بیارم که دیگه بخاطر موندن پیش اون سامیار، منودورنزی و خط تو خاموش نکنی .

با امیر برگشتیم تهران انقدر سگ بودم که امیر ترجیح داد بجای تحمل کردن من بخوابه ...
دوروز از برگشتنمون از شمال میگذره اعصابانیتم کم نشده که هیچ بیشترم شده ...
باصدایه موبایلم به سمتش رفتم

ماکان: بگو کاظم --- اقا، خانم

اومدن ماکان: کی اومد؟ باکی

بود؟

--- ده دقیقه پیش، تنهاهم بودن، راستی اقامتوجه شدم پدرشونم خونه نیست مشهدن

ماکان: باشه حواستو جمع کن خبری شد بگو .

- بعد از قطع تماس خودمو انداختم روتخت، چی بهتر از این که باباشم نیست .

آمین

بعد از برگشتن از بازار یاد باباعلی افتادم که رفته مشهد پس ماکان، اگه احیانا بخواد کاریم
بکنه نمیتونه، کاش هیچ وقت این فکرو نمیکردو برمیگشت تهران (با این فکر خطمو
خاموش

کردم، از خط سحرم با باباعلی حرف زدم، فرداش با سامیار و سحر شام رفتیم بیرون. سحر
به هوایه تلفن حرف زدن از پیش مارفت .. با صدایه سامیار ب سمتش برگشتم ..

سامیار: آمین خانم؟؟؟

آمین: بله

...میخواستم یه سوال شخصی پیرسم ازتون میتونم؟؟؟

...بفرمائید .

...شماکسی توزندگیتون هست؟

...نه اقا سامیار چطور؟

...ببخشید اینومیگم چیزی بین شما و ماکان هست؟؟؟) با اون رفتار ماکان معلوم بود سامیار

شک میکنه)

... نه چیزی بینمون نیست

...آمین خانم من ۲۷ سالمه ، انقدر بزرگ شدم که بتونم یه زندگی رو بچرخونم،

کاروبارموزندگیمم مشخصه ، خانوادمم که از نزدیک دیدین ، ظاهر و باطنمونم

همینه، قبلن بخاطر تعریفایه سحر عکستونو دیدم موازتون خوشم اومده ، بامن ازدواج

میکنین؟؟؟ - از حرفی که سامیار بهم زد واقعا نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم

.....

آمین: راستش من نمیدونم چی بگم؟

...فکراتونوبکنین بمن خبر بدین تا با خانواده خدمت برسیم ، فقط زودتر خبر بدین من

طاقت صبر کردن ندارم، شمارمو یادداشت کنین . ۱۰۲۰۲۰۰۰۰

--اون شب ازاینک سامیار ازم خواستگاری کرده بود تا صبح از خوشحالی چشم روهم نذاشتم.

فردابه همراه سحربرگشتیم تهران ، سحرچون کارداشت شب نیومدپیش منو گفت فردامیاد. وقتی رسیدم خونه ،لباس کثیفاموانداختم توماشینو رفتم حموم .بعدازحموم ی شام سبک درست کردم و به باباعلی یه زنگ زدم . بعدازدیدن سریال مورد علاقم ،به اتاق رفتم وبپوشیدن یه لباس خواب، سمت تختم رفتمو خوابیدم ،یه ساعت بعد باصدای تقی از خواب بیدار شدم ،خوابم واقعا سبک بود ،ازاتاق بیرون اومدم و درو باز کردم ولی خبری نبود ، بعدازبستن در،داشتم سمت اتاق میرفتم با گرفتن دستی جلو دهنم وشکمم ،چشام از زور ترس از حدقه بیرون زد ولی باشنیدن صدایه کنار گوشم فاتحمو خوندم .سعی کردم تقلا کنم

تا از دستش ازادبشم ،ولی واقعا زورم بهش نمیرسید ،فقط خودمو خسته میکردم ، بغض کرده بودمو میخواستم هر

چه زودتر از دستش ازادبشم ، یا همه ی اینا فقط خواب وتوهم باشه، ولی با حرفایی که زد ، مطمئن شدم بیدار بیدارم

--...بهت گفته بوده بودم منودور نزن کوچولو،ولی به خیال خودت زرنگ بازی دراوردی .دستموبر میدارم ،

بخوای دادو بیداد کنی ،حرکتی بکنی ،دیگه هیچ وقت ،باباتونمیبینی ،فهمیدی؟؟؟با اشاره سر بهش فهموندم که اره .

.....در ضمن فکر نکن امار بابا توندارم که کجاست؟ بخوای زرنگ بازی دراری دیگه هیچ وقت بابا جون تو نمیبینی.....

ماکان

--به کاظم سپرده بودم امار آمین وبگیره وخبرشوبهم بده ،وقتی فهمیدم باباشم نیست آمینم تنهاست،نزدیک ساعت دوازده شب راه افتادم سمت خونشون ، بکل لباسایه مشکی پوشیدم،یه کلاه مشکیم گذاشتم . الان بهترین موقعیت بودتادرسی به اون کوچولو بدم تا اخر عمرش فکر دور زدن منواز سرش بیرون کنه)ولی ماکان خبر نداشت آمین چطور ... (اونروز که رفتم طرف سوئیتشون، متوجه شدم به کوچه پشتی راه داره ، ازهمونجا با کاظم ازدیوار رفتیم بالا وپریدیم توحیات ، دروخونشون قفل بود ،کاظم درو باز کرد

ماکان:کاظم بروخواست باشه کسی نیاد ،هروقتم زنگیدم یادت باشه باید چی بگی پایه تلفن .

کاظم:چشم اقا حواسم هست .

ماکان:مطمئنی دوربین این سمتو خراب کردی ؟ کاظم:بله

اقا خیالتون تخت ،مارودست کم گرفتین؟ ماکان:نه فقط

عمه من دختر اشتباهی دزدید ،برو واینستا .

کاظم:چشم اقا با اجازه .

بدازرفتن کاظم رفتم داخل ،اومدم دروببندم که صدایه بدی داد،چند دقیقه بعد متوجه بیدارشدن آمین شدم و خودم پشت ستون تو آشپزخونه پنهون کردم ،خداروشکرمنو ندید وقتی ، به سمت اتاق برمیگشت ، یه دستمو گذاستم دوردهنشو یه دستمم دور شکمش ،تقلا

میگرد و لش کنم، وقتی صداموشنید، یه چند لحظه وایستاد، سرمو بردم کنار گوششو شروع
ب هحرف زدن کردم

-بعد از اینکه حرفم تموم شد دستمو برداشتمو بردمش به اتاق و پرتش کردم
روتخت، اتاقش بخاطر چراغ خواب روشن بود و قشنگ میشد قیافه ترسیده و شک زدشو
بینی.....

آمین

واقعا از حرفایه ماکان ترسیده بودم، چه غلطی کردم برنگشتم تهران، نکنه بلایی سرخودم و
بابام بیاره؟

منو آورد تو اتاق و پرت کرد روتخت، رفت سمت در، درو قفل کرد، از ترسم از روتخت اومدم
پایین، ماکان به سمتم اومد، عقب رفتم که خوردم به دیوار، نشستم روزمین و دستمو
دور زانو هام جمع کردم و باچشمای اشکی زل زدم به ماکان

آمین: ماکان تو رو خدا کاری بمن و بابام نداشت باش، غلط کردم ببخشید، دیگه قول میدم
هرچی بگی گوش کنم ...

ماکان باحرفام یه پوزخند زد و در حالیکه تی شرتشو درمی اوورد، خودشو رسوند بهم
، از بازو مگرفت و بلندم کرد، یه نگاه به هیکلیم انداخت...

آمین: تو.. تو.. تو که کاری بهم نداری مگه نه ???

-ماکان نه تنها بحرفم گوش نمیداد بلکه انگار شهوتم تمام وجودشو گرفته بود، بانگاهی که به
هیکلیم انداخت، تازه متوجه شدم با چه وضعی جلوش وایستادم، یه لباس خواب قرمز کوتاه که

نمیپوشیدم سنگین تر بود، سحر وقتی منو تو لباس خواب میدید، میگفت واقعا هیكلت سكسيه، من كه دخترم جذبت ميشم، وای بحال یه پسر، حالا من لعنتی اینجوری جلوش وایستادم، با بالاتنه برهنه جلوم وایستاد و اون هیكل خوش فرمش تو دیدم بود، دو تا دستامو گرفت و برد بالا یه سرم،

هرچی خواستم تقلا کنم از دستش ازادشم نتونستم، باپاهش دو تا پاهامو قفل کرد و سرش و اوورد کنار گوشم

- باید تاوان کارتوپس بدی تا بفهمی دورزدن من چه عواقبی داره...

ماکان

- وقتی در اتاق و قفل کردم، از روتخت بلندشورفت عقب کنار دیوارنشست، واقعا تاوان لباس خواب قرمز خیلی جیگرو سكسي شده بود، حالا کنار حس عصبانیتیم حس شهوتم داشت بهم دست میداد، تی شرت مواز تنم دراووردم، با چشمای اشکیش زل زد بهم و التماس میکرد کاری ب هاونو باباش نداشته باشم، اولش قصدم فقط ترسوندنش بود ولی حالا نمیتونم بیخیالش بشم، واقعا گذشتن از همچین چیزی سخته، رفتم جلوش و استاد مواز بازوش گرفتم و بلندش کردم،

باحرفی که زد گفت توبهم کاری نداری دودل شدم، ولی وقتی باز چشمم به هیكلش خورد دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم...

آمین

ماکان: بخوای جفتک بندازی واذیت کنی، بلایی سربابت میارم که تا عمر داری فراموش نکنی، پس مثل بچه ادم باش و بذار خودتم اذیت نشی .

آمین: تورو بجون هر کی دوست داری، کاری بهم نداشت....

-هنوز حرفم تموم نشده بود که لباش و گذاشت رولبام و شروع به بوسیدنم کرد، تقلامیکردم ولم کنه، اینکارم باعث عصبانیتش شدو پرتم کرد روتخت

ماکان: انگارتو زبون خوش حالت همیشه ؟

-بعد از این حرفش گوشیشو از توجیبش دراورد و شماره گرفت...

ماکان: کاظم برو سروقت باباعل...

-نذاشتم حرفشو تموم کنه رفتم جلو و دستشو گرفتم ...

آمین: غلط کردم ماکان، هر کاری بگی میکنم، تورو خدا بگو به بابام کاری نداشته باشه. التماس میکنم...

ماکان: کاظم گوشی دستت، دیگه جفتک نمیندازی؟ هر کاری بگم میکنی؟

آمین: اره، اره، هرچی بگی گوش میکنم فقط بگو به بابام کاری نداشته باشه .

ماکان: کاظم فعلا دست نگهدار نمیخواد کاری بکنین، اگه احتیاج شد خبر میدم .

--بعد از قطع کردنش با حرفی که زد، شکه نگاهش میکردم...

ماکان: شلوار مودرار.

آمین: چییییی؟؟؟؟

ماکان :گفتم شلوارمودرار،بجنب آمین معظلم نکن .

--خدای من ،حالا چیکارکنم ؟اگ به حرفش کنم خودمو بدبخت کردم ،اگه نکنم باباعلیم چی میشه ،نمیتونم بزارم اون تاوان کارمنوبده ،

با این فکراشکام بیشترشود دستمو بردم سمت شلوارش....همین که دستمو بردم سمتش دستمو گرفت ،یه نگاه بهش کردم ،دست انداخت زیر پام وبلندم کرد گذاشت روتخت،گریم شدت گرفت که صداش دراومد...

ماکان:بس میکنی یا میخوای با گریه کردنات ضدحال بزنی و سگم کنی .

-بعداززدن این حرف لباسشو دراوردو اومد روتختو شروع به بوسیدنم کرد ،چنددقیقه بعدلباسامودراورد وبهم نزدیک شد

-اززور درد بخودم میپیچیدم هنوزم نمیتونم باورکنم دیگه دختر نیستم ، نمیدونستم از زور درد گریه کنم یا واسه بلایی که سرم اومده ، فقط از اینکه واسه بابام اتفاقی نمی افته خیالم راحت بود (خیالی پوچ) حالم از ماکان بهم میخوره ،ازش متنفرم ،ازوقتی اومد گندزد به زندگیم ، حالا سامیار چی میشه ؟

سامیاری که مهرش به دلم نشسته ،میخواستم جواب مثبت بدم .ولی حالا بااین وضعیت پیش اومده دیگه نمیتونم ،

دردی زیر دلم پیچید که اخ بلندی گفتم وماکان متوجه ام شد ،نمیدونم قیافم چطوری شده بود که هول کرده بود.....

ماکان

-- با انرژی که ازم گرفته شد کنار آمین دراز کشیدم ،

واقعا فکرنمیکردم انقدر از یه رابطه لذت ببرم ، با این حال که بازورو تهدید بود ولی بهترین رابطه تو عمرم بود، تاحالا باهیچ کسی بازور نبودم ، باهرکسی بودم بخواست خودش بوده، باصدایه اخ آمین به سمتش برگشتم ولی بادیدن رنگ پریدشو خونریزی ای که داشت هول کردم

ماکان:وای آمین چرا اینجوری شدی؟ چرا انقدر رنگت پریده و سردی ؟ پاشو باید بریم دکتر .

آمین :حالم بده ،خیلی درد دارم

--...میتونی بلندشی لباس بپوشی ؟

--...نه ،نمیتونم .

--...باشه گریه نکن الان لباس میارم برات .

--به سمت کمدش رفتمو ی مانتوشلوار وتیشرت با لباس زیربراش برداشتم توکشوش چشم به پد بهداشتی خورد یه دونه ازاونم برداشتم تالباساش بخاطر خونریزیش کثیف نشه ،لباساشوتنش کردم به کاظم گفتم ماشین وروشن کنه واماده باشه ،واسم اصلامهم نبودکسی ماروبینه ، الان فقط حال آمین برام مهمه .)گوخوردی مهم بودتجاوز نمیکردی (آمین وبغل کردم ازویلا بیرون رفتم ، آمین سوارماشین کردم به کاظم گفتم خودش برگرده خونه، باسرعت زیاد به سمت یه کلینیک شخصی رفتم

دکتر: بازور بهش دست زدی ؟

ماکان: نه دکتر

--دکتر طوری نگام کرد که یعنی خر خودتی .

دکتر: پس چرا به این حال و روز افتاده ؟ چه نسبتی باهاش داری ؟

ماکان: خانمم. هستن (اونجایه ادم دروغگو)

دکتر: بدنشون ضعیفه ، فشارشونم پایین ، بعداز سرم میتونین بیرینش ، این داروهارم حتما به موقع استفاده کنه .

--بعداز زدن این حرف انگشتشو بعنوان تهدید چندبارتکون داد.

دکتر: تایه هفته ، خوب گوش کن یه هفته حق نزدیکی رونداری ، بدنشون حساسن ، و حواستون باشه سریایه بد بیشتر مراقبت کنین .

ماکان: چشم .

--بعدازاینکه سرمش تموم شد دوباره بغلش کردم و توماشین گذاشتمش ، تواین مدت یه کلمه حرفم نزده بود فقط گریه میکرد ، به سمت خونه خودم رفتم ، ماشین و داخل برج بردم...

آمین : اینجا کجاست؟ میخوام برم خونمون ، تورو خدا بذار برم ، توکه کارتو کردی ، ولم کن دیگه ، خوا.....

--طاعت گریه و التماساشونداشتم، واسه همین اعصابمو خورد شد سرش دادکشیدم ک
هازترس چسبید به درماشین ..

ماکان: خفه شو فقط

---زیربغلشو گرفتمو بردمش به سمت اپارتمانم

آمین

--باماکان رفتیم دکتر، بعدازدکتر منو برد تو یه برج، وقتی اعتراض کردم سرم دادزد، منم
ازترس چسبیدم ب در ماشین، زیربغلمو گرفت و برد سمت خونه، خونش یه اپارتمان ۰۴۰
متری ۳ خوابه بود، اتاقا با ۳ پله از سالن پایین جداشده بود، دکوراسیون خونشم سفید
سورمه ای بود، وارد یکی از اتاقا شدیم که سرویشش طوسی مشکی بود ...

ماکان: میتونی بری یه دوش بگیری ؟ -

جوابشوندادم که دوباره سوالشو پرسید .

ماکان: باتوام آمین ???

آمین: نه نمیتونم حسشوندارم، لباسم ندارم، حالا هم دست از سرم بردار بذار به درد خودم
بمیرم

ماکان: باشه پس مانتو تودرار بگیر بخواب برم یه چیزی بیارم بخوری .

--بعداز زدن این حرف از اتاق رفت بیرون، باز یاد بدبختیم افتادمو نشستم روتخت
وگریه کردم صدایه هق هقم کل اتاق و برداشته بود ،

ماکان با اخم وارد اتاق شدولیوان ابمیوه رو گذاشت رو پاتختی

ماکان: بازچته گریه میکنی ???

-- با این حرفش عصبانی شدم و به سمتش حمله ور شدم وبامشت تاجایی که جون داشتم به سینش میزدم و گریه میکردم ، اونم هیچ حرکتی نمیکرد و فقط نگام میکرد از زور درد و بیحالی داشتم می افتادم که منو تو بغلش گرفت و سرمو بوسید . بدون هیچ حرفی بغلم کرد و گذاشت روتخت

ماکان: ابمیوه تو بخور و بخواب .

- ابمیوه رو بخوردم دادو دراز کشیدم پتوروانداخت روم ، لباساشو عوض کرد و بایه شلوارک کنارم دراز کشید و منو تو بغلش گرفت ، خواستم پیام از بغلش بیرون که نداشت و منم جون دیگه مقابله با هاشو نداشتم ، دستش و برد زیر لباسمو دلو کمرمو ماساژ داد ، دیگه نفهمیدم کی خوابم برد ساعت نزدیک یک بود که از خواب بیدار شدم ، دستایه ماکان هنوز دورم بود ، خواستم بلند بشم ...

ماکان: بخواب آمین ، خوابم میاد

آمین: ولم کن ، کار دارم ، میخوام برم خونمون . با این حرفم چشماشو باز کرد و دولاشد روم .

ماکان: خونتون چه خبره ؟

آمین: هر خبری هست میخوام برم خونمون ، تو چیکار بمن داری ؟

-- ... لازم نکرده تا وقتی بابات نیاده منیجامیمونی .

-- .. چی میگی واسه خودت میبری و میدوزی ؟ من میخ...

--...بسه آمین اول صبحی نرین به اعصاب خودموخودت .

--...ولی من میخوام برم خونمون چرا زور میگی؟ لباس ندارم؟ گوشیم خونست باباعلیم

زنگ میزنه ،سحرم میخواد بیادخونمون .

--...میریم گوشی ووسایل موردنیازتوبردار.

--...امامن می..

--...بس کن دیگه بامنم یکی بدو نکن ،پاشو بریم زنگ بزnm نهاریارن بعد بریم خونتون

دیگه هم نمیخوام یه کلمه حرف بشنوم .

--بعداززدن این حرف ازاتاق رفت بیرون ومنم ازحرص میکوبیدم روبالشت

،مرتیکه خر،زور گوعوضی .

بعدازخوردن نهار رفتیم سمت خونه ،گوشیمو برداشتم و یه مقدار وسیله ،سحر بهم زنگ

زده بود ،باهاش تماس گرفتم ...

سحر:الو آمین معلومه کجایی چنددفعه زنگ زدم ؟

آمین:خواب بودم گوشیم سایلنت بود .

سحر:فکر کردم اتفاقی برات افتاده .

آمین :نه خواب بودم .

--...راستش آمین جان من امروز نمیتونم پیام پیشت ،ناراحت نمیشی ؟

(خداروشکروگر نه نمیدونستم چه بهونه ای واسه نیومدنش پیداکنم)

--...نه عزیزم راحت باش .

(ماکان حالاه می اومدپشت خط)

--...باشه ، کاری نداری گلم ؟

--...نه خداحافظ

--همین که قطع کردم ماکان زنگید .

ماکان:باکی ۳ ساعته حرف میزنی ؟پاشویادیگه منو ۳ ساعته علاف کردی .

آمین :الان میام .

--بدون اینک دیگه بذارم حرفی بزنه قطع کردم .

به همراه ماکان برگشتیم خونش ،اصلا دلم نمیخواست برم ،ولی حریف ماکان نمیشدم ،حتی امروز نتونستم برم دانشگاه ،وقتی رسیدیم خونه رفتم یه دوش گرفتم وغسل کردم ،دیگه حالم از خودم بهم میخورد ،انقدر توحوموم گریه کردم که نای بیرون اومدن نداشتم ،ماکان که دید دیر کردم اومدپشت درحوموم ...

ماکان: آمین چرانمیای بیرون ؟حالت خوبه ؟باتوام لعنتی جواب بده .

آمین :اره خوبم اینجاهم ولم نمیکنی ؟

ماکان:حرف بیخودی نزن دیر کردی فکر کردم حالت بد شده .

آمین :نه نترس زندم که باز اذیتم کنی .

ماکان: بس میکنی؟ یا میخوای اون رویه سگمو بالا بیاری؟ -

...تو همیشه سگ بودی من چیز دیگه ای ازت ندیدم ...

--باین حرفم محکم کبوند به درحوم .

ماکان: رفتی اون توبلبل شدی؟ میای بیرون دیگه ، تا پنج دقیقه دیگه بیرون نباشی من میدونم

وتو...

--از ترس اینکه باز بلایی سرم نیاره رفتم بیرون ، خداروشکر تواتاق نبود ، همین که لباس

زیرامو پوشیدم ، حولمو گذاشتم روتخت ، دروباز کردو عین گاو سرشو انداخت اومد تو ، زودی

حوله رو گرفتم دورم

آمین: برو بیرون ، زود باش برو ، واسه چی اومدی تو دارم لباس میپوشم ...

--همینطوری که زل زده بود بهم و از بالا تا پایین هی کلمونگام میکرد ، اومد جلومو تابخودم

بیام حوله رو ازدورم برداشت

آمین: داری چیکار میکنی؟ برو از تاق بیرون لعنتی .

--بدون توجه به حرفم بلندم کرد ، گذاشت روتخت و خودشم اومد روم ...

آمین: ولم کن بلندشو از روم ، بلندشو تاجیغ و داد نک..

--لباشو گذاشت رولبامو صدامو خفه کرد ، شروع کرد به بوسیدنمو لبامو میخورد ، مطمئن

بودم لبام کبود میشه ، هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد ، بامشت میزدم بهش که ولم کنه

، دوتادستامو بایه دستش گرفت بالاسرم تانتونم کاری کنم ،

بعد از بام شروع کرد بخوردن گردن ولاله گوشم، هرچی جیغ و دادم میکردم، اهمیت
نمیداد

همین که دستش رفت سمت لباس زیرم شدت گریه هام بیشتر شد....

آمین: تورو خدا اولم کن، دیگه بهم دست نزن، التماس میکنم ماکان، مگه دکتر نگفت نباید
بهم دست بزنی، باز حالم بد میشه.

-- بعد از زدن این حرفم انگار بخودش اومد و از روم بلند شد یه لعنتی گفت و عصبی از اتاق
رفت بیرون،

درو چنان زد بهم که گفتم دراز جا دراومد. با بی حالی بلند شدم و لباسامو پوشیدم....

ماکان

با دیدنش تو اون وضعیت، نتونستم واقعا تحمل کنم و به سمتش رفتم، ازم میخواست برم
بیرون، ولی نمیتونستم برم، حوله رو از دورش برداشتم و بلندش کردم گذاشتمش
رو تخت، وقتی میبوسیدمش، بامشتای کوچیکش میزد، انگار داره نوازشم میکنه، واسه اینکه
دستاش دردنگیره توی، یه دستم گرفتم، شروع کردم به خوردن گردن ولاله گوشش، هرچی
التماس میکرد به چشم نمی اومد ولی با حرف اینکه دکتر گفته نزدیکش نشم، بلند شدم و از
اتاق زدم بیرون، به سمت حموم رفتم وی دوش اب سرد گرفتم تا حالم جا بیاد، نمیخواستم
دوباره مثل دیشب حالش بد بشه، با فکر اینکه وقت زیاده و میتونم امروز وهم جبران کنم اروم
شدم...

آمین

--از اتاق رفتم بیرون دیدم مکان توحوموه، تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیاد از اینجابرم پیش سحر خوابگاه تا باباعلی برگرده، تندی حاضرشدم ورفتم سمت در که دیدم در قفل، باصدایه مکان باترس ولرز برگشتم سمتش ...

مکان:جایی تشریف میبرین؟

آمین:توروخدا بذار برم، چون هرکی دوست داری بذار برم،حالم اصلا خوب نیست میخوام تنها باشم،مکان توروخدا..

مکان:چه خبره خونه؟میخوای تنها بری که چی بشه؟اگه حالت بد بشه کی میخواد بدادت برسه (مرده شور توبیرن با این نگرانیت)

--...بخدا اگه حالم بد بشه بهت زنگ میزنم،مکان توروقران بذار برم .

مکان:باشه میبرمت واستا حاضرشم .

--با این حرفش یه لحظه موندم فکر نمیکردم انقدر راحت قبول کنه بذاره برم)من میگم این تعادل روحی روانی نداره،حق دارم(،رفتم رومبل نشستم تایباد بعداز یه ربع،بیست دقیقه اومد،یه تی شرت سبزباشلوارلی پوشیده بود،واقعا خوش هیكله،باهمدیگه از خونه بیرون اومدیم و رفتیم سمت ویلا،تویه راه کلی وسایل خوردنی برام گرفت وگفت بخورم تا تقویت بشم (بخورتوسرت (،داروهامم سر وقت استفاده کنم.موقع پیاده شدن دستموگرفت که برگشتم سمتش...

ماکان: آمین خیالم راحت باشه اگه حالت بد بشه بهم زنگ میزنی ؟

آمین:اره حتما میزنم (صدساله سیاه زنگ بزمن)

ماکان: برو مراقب خودت باش ،چیزیم احتیاج داشتی هرساعتی که بود بهم خبر بده .

آمین :باشه

--ماکان واستاد تامن برم داخل بداون بره ،همینکه داخل شدم صدایه ماشینش نشون از رفتنش داد،خداروشکر که کسی توحیاط نبود ،واردخونه شدم وبه سمت تختم رفتم ،باهمون لباسخوایدم ،بعد ازبیدارشدن به باباعلی زنگ زدم گفت پس فردامیاد ،خداکنه که دیگه ماکان و نیینم تواین دوروز تا باباعلی بیاد ، حتی نمیتونم درمورد بلایی که سرم اومده باکسی حرف بزمن ،سحر تنهادوست صمیمی ولی بخاطر سامیار نمیتونم حرفی بزمن ،نمیخواوم درمورد فکر ناجوری بکنن وابروم بره ، هرچند با بلایی که سرم آورد ابرویی واسم نمونده ،اگه بخاطرباباعلی نبود تاحالا ده دفعه بلاسرخودم اوورده بودم ،اگه اتفاقی برام بیفته تنهاترازهمیشه میشه مخصوصا که بهم دیگه خیلی وابسته ایم)امون از بازیه سرنوشت (قرص ارامبخش خوردم وخوایدم .صبح باصدایه وپیره گوشیم بلندشدم ،فک رنمیکردم این همه بخوابم ...

آمین:بله

--همینوکه گفتم انگار منفجرشد..

.....بله وکوفت ،معلومه کدوم گوری هستی ؟میدونی چقدرزنگ زدم؟داری بامن

لجبازی میکنی ؟میدونم چطور ادمت کنم ،

آمین: گوشیم سایلنت بود، ارامبخش خورده بودم نفهمیدم، درضمن بتوجه که من کجام وچیکار میکنم؟ چرا عوضی دست از سرم برنمیداری؟ برو گمشود یگه نمیخوام ببینمت؟ نممی بابامی، شوهرمی؟ چکارمی؟ دیگه نه خودتو ببینم نه شمارتو ...

-- بدون اینکه بزارم حرفی بزنه قطع کردم ...یه ساعت بعد دوباره دیدم زنگ میزنه، چند دفعه زنگ زد جواب ندادم، پیام داد، بادیدن پیامش وارفتم (آمین تا ده دقیقه دیگه دم درنباشی هراتفاقی افتاد گردن خودته، پام وبزارم تواون خراب شده، زندهات نمیذارم گمشوزود بیایرون تانیومدم (میدونستم نرم واقعا میادو ابروم ومیبره زودی حاضرشدم وراه افتادم،

وقتی دیدمش از ترس پاهام کشیده نمیشد جلو) (اخه دختره احمق توکه میترسی، غلط میکنی بلبل زبونی کنی)

بابوقی که زدسوار ماشین شدم هنوز درو نبسته بودم که راه افتاد...

آمین: کجامیری؟

ماکان: فقط خفه شوهیچی نگو، حالا واسه من زبون پیدا کردی، که من نسبتی باهات ندارم؟ دارم میبرمت جایی که دیگه نگی نسبتی ندارم.

آمین: منظورت چیه؟

-- بادادی که زد بکل لال شدم

ماکان: گفتم خفه شو

--نمیدونستم نیتش چیه و کجامیره؟ جرات پرسیدنم نداشتم، دلم شور میزنه نکنه بلایی سرم بیاره؟ بعد از چهل دقیقه داخل یه کوچه شدیم. تا اومدم حرفی بزnm، انگار فهمید و گفت ...

ماکان: نمیخوام یه کلمه هم حرف بزنی، پیاده شو.

--مجبوری پیاده شدم ولی واقعا ترسیده بودم. اومدم سمتم بازومو گرفت و دنبال خودش کشید، دیدم به سمت یه ساختمان دو طبقه میره، بادیدن تابلو ساختمان بی حرکت موندم، باورم نمیشه میخواد همچین کاری بکنه، یه لحظه کنترلمو از دست دادم وقتی برگشت بیینه چرا و ایستادم کبوندم زیر گوشش، یه لحظه هنگ کرد ولی چنان عصبانی شد، که از شدت عصبانیت قرمز شده بود گفتم الان که سخته کنه منم راحت بشم. خواستم بازومو از دستش درارم که سرشواوورد کنار گوشم...

ماکان: تلافیه این سیلی روسرت در میارم حیف که الان وقت ندارم، مثل بچه ی ادم دنبال میای و صداتم در نییاد

ماکان

وقتی از حموم بیرون اومدم دیدم جلویه دره میخواد بره، وقتی دید در قفل خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم،

با صدام برگشت سمتم و شروع کرد به گریه کردن و التماس کردن، نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد و قبول کردم بره، اونم جا خورد، بردمش خونشون و کلیم سفارش کردم. بعد از برگشتن از پیش آمین رفتم خونه امیر اینا، دنبال امیروارزو بریم بیرون، واقعا ارزو رودوست دارم، تنهادر ختیه که این همه دوشش دارمو برام عزیزه. تادیر وقت با امیروارزو بیرون

بودیم و خوش گذروندیم ، فقط تنها چیزی که عصیم میکرد جواب ندادنای آمین بود. صبح وقتی بهش چنددفعه زنگ زدم گوشی رو جواب داد، حرفایی زد که واقعا عصیم کرد. از شدت عصبانیت تندتند نفس میکشیدم ، چطور بخودش جرات میده بامن اینطوری حرف بزنه؟ به من میگ چکارشم حالا بهش نشون میدم. از خونه زدم بیرون و به سمت ویلا رفتم .

گوشی رو جواب نداد که باعث بیشتر عصبی شدنم شد ، بهش اس دادم که ده دقیقه بعد اومد ، قشنگ معلوم بود از قیافم ترسیده بابوقی که زدم اومد سوار شد ، بقدری عصبانی بودم که اگه سربسرم میذاشت دهنشو خورد میکردم ،

دو، سه دفعه صداش دراومد ، با دادا خرم خفه شد . به سمت جایی که از قبل هماهنگ کرده بودم رفتم ، بازو شو گرفتم ، دنبال خودم کشیدم ، یه لحظه بادیدن تابلو ایستاد تا برگشتم خوابوند زیر گوشم . یعنی اون لحظه واقعا میخواستم بخاطر این کارش بلایی سرش بیارم تا عمر داره فراموش نکنه . ولی الان موقعیت مناسبی نبود بعدا هم میتونم تلافی کنم سرش

آمین

هنوزم نمیتونم باور کنم اینکارو کرده باشم ، الان تویه ماشینیم و داریم برمیگردیم ، ولی نمیدونم کجادره میره ، دیگه اشکی ندارم که بریزم ، عین یه ادم بی روح شدم ، تو این مدت هر بلایی که دلش خواست سرم آورده ، وای اگه باباعلی بفهمه ، چطور تو روش نگاه کنم؟ چه جوابی بهش بدم؟ درسته من مقصر نبودم و بخواست خودم نبود ، ولی باز نمیتونم توروش نگاه کنم . ماکانم مثل من ساکت و توفکره ، هه ، هر بلایی دلش خواست سرم آوردو حالا ساکت شده ،

وای خدایه من چطور امکان داره این مرد الان شوهر من باشه و من زن صیغه ایش؟ همیشه از صیغه بدم می اومد،

راسته میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد، سرم داره منفجر میشه، دلم میخواد برگردم به چندماه پیش، به اون زندگی ارومم، بغض داره خفم میکنه، ولی نمیتونم گریه کنم، من از این مرد متنفرم، به روزی جوابشو میدم مطمئنم به روزی تلافیه این کاراشو سرش میارم... ماکان سمت ی مغازه بزرگ طلافروشی وایستادو بهم گفت...

ماکان: پیاده شو

-- باهم به سمت مغازه رفتیم و ماکان به سلیقه ی خودش یه انگشتر تک نگین برام گرفت، همونجا دستم کرد و برگشتیم سمت ماشین. حتی بدون اینک حرفی بزnm یانظری بدم دیگه هیچی برام مهم نبود بزار تا میتونه بتازونه تانوبت منم برسه، باصداش یه نگاه بهش کردم و دوباره رومو برگردوندم ...

ماکان: هیچ وقت این انگشتر و از دستت در نمیاری، الانم میبرمت خونتون چون من کاری دارم باید برم بعد از ظهر میام دنبالت، میخواستم نهار بریم بیرون ولی کار مهمی دارم باید برم، وسیله هرچی میخوای بردار امشبم پیشم میمونی فردا برت میگردونم تا بابات بیاد. آمین: باشه.

-- به سمت خونه رفتیم، موقع پیاده شدن کیمیا داشت از ویلا بیرون می اومد، مارو دید، به سمت ویلا رفتم که کیمیا دستمو گرفتو به سمتش نگاه کردم ...

کیمیا: هه میبینم خانم با بالا، بالاها میپره، سلام کردم یادش رفته، بابات میدونه در نبودش دخترش چه گوهایی میخوره، لباتو حداقل یه رژ میزدی کبودیش معلوم نباشه) خودمولعنت

فرستادم که یادم رفت یه رژ بزnm تا شاهکار اقامعلوم نباشه(، همه فکر میکنند تو خیلی نجیبی ولی نمیدونن تو چه هرزه ای هستی.

--تا اومدم جوابشو بدم یهودیدم کیمیا کوبونده شد به دیوار کناری، با چشای گشاد شده به کیمیا و ماکان زل زدم ...

ماکان: داشتی چه گوهی میخوردی؟ به کی گفتمی هرزه؟ ج.ن.د.ه.خام؟ باتوام؟؟؟
--- به سمت ماکان رفتم تا از کیمیا جداش کنم .

آمین: خواهش میکنم ولش کن ماکان، جون من ولش کن .

--با این حرفم ماکان ولش کرد و اومد سمتم دستمو کشید برد سمت درویلا، نگام به کیمیا افتاد که با نفرت بهم نگاه میکرد، با صدای ماکان چشم از رفتن کیمیا گرفتم ...
ماکان: فقط بلدی واسه من بلبل زبونی کنی و جواب بدی؟ وایستادی هرچی دلش میخواد بهت بگه؟

آمین: با کارایه تو هرکیم باشه همین فکر میکنه، مخصوصا بفهمن صیغه هفت ماهه توشدم.
ماکان: بس کن تو هرچیم که باشی هرزه نیستی اینو خوب تو سرت فرو کن ،
توالان زن منو ناموس منی نمیدارم یه لاشی به تو بیا احترامی کنه ، حالا هم بروخونه تایام دنبالت .

---بعد از زدنه این حرفا بسمت خونه رفتم و ماکانم رفت ، از اینکه ماکان اینطوری ازم دفاع کرد دروغ چرا خوشم اومد و حس خوبی بهم دست داد ...

ماکان

بعد از ظهر رفتم دنبال آمین تا ببرمش خونه ، امیرم امروز بخاطر قرارداد ترکیه رفت ترکیه ، واقعا برام مثل یه برادر میمونه ، خانوادشم برام خیلی عزیزن ، پدرش یه طلافروشی داره ، مادرشم دبیره ، واقعا زن وشوهر خیلی مهربونین و هوامودارن ، وقتی میرم اونجا انقدر که راحتم باهاشون انگار خونه خودمه . مخصوصا وقتی ارزو داداشی صدام میکنه ، انگار دنیارو بهم میدن . حالا آمینم جزوی از خانوادم شده ، درسته به مدت ۷ ماه زنده ولی بازم خانوادمه ، باورم نمیشه سرلجبازی باهاش بخوام صیغش کنم ، ولی از کارم راضیم ، تو محضر صداسش اصلا در نیومد ساکت نشسته بودو هرکاری میگفتن انجام میداد ، فقط موقعی که سی میلیون مهرش کردم اعتراض کردو گفت به پول من احتیاج نداره ولی من به نظرش اهمیت ندادم و پول و به حسابش واریز کردم بماند چقدر سگم کرد تا شماره حساب داد .

به ویلا رسیدم ، زنگ زد که پنج مین بعداومدی مانتو کرم تنش بود با شالو شلوار قهوه ای و یه کالج قهوه ای ،

وقتی داخل ماشین نشست متوجه ارایش کمرنگیم که کرده بود شدم فقط رژش زیاد بود....

ماکان :علیک سلام ، بهت یادندان باید به شوهرت سلام کنی ؟

آمین :تو شوهر من نیستی .

ماکان :اون وقت تنهایی این فکر کردی ؟

آمین :احتیاج به فکر کردن نیست .

-- با این حرفش دست انداختم دور گردنشو برگردوندمش سمت خودم که با چشای
گردشده زل زد بهم ، صورتمو جلوبردمولباشوبوسیدم وچند لحظه بعد ولش کردم

ماکان:این کارو کردم که نشون بدم شوهرتم بقیشم تو خونه بهت اثبات میکنم .

آمین : تو ..تو...واقعا ادم ، ادمه ..

ماکان:میدونم ادمه خوییم ،دیگه نیبم رژ پررنگ بزنی .فهمیدی؟ آمین

:بخاطر تونزدم ،بخاطر شاهکارت که لبمو کبود کردی زدم معلوم نشه .

ماکان:میتونستی کمرنگ تر بزنی احتیاج نبود انقدر پررنگ بزنی ،خوب حالا کجابریم

؟؟ آمین :هیچ جابریم خونه .

ماکان:انگار خیلی مشتاقی زودتر بریم خونه تا بهت ثابت کنم شوهرتم

،غصه نخور به اونجاهم میرسیم اما اول میریم بیرون و یه شام میخوریم بدمیریم خونه .دیدم
صداش درنمیاد ،نگاهش کردم دیدم انقدر که حرص داره میخوره قیافش خیلی خنده دار شده

نتونستم جلویه خودمو بگیرمو زدم زیر خنده اونم بیشتر حرص کرد و حمله کرد سمتمو

موهامو میکشید وجیغ و داد میکرد ،دستاشوازمو هام جدا کردم...

ماکان:اوه اوه سرم کلاه رفت ،رونکرده بودی انقدر وحشی ای؟

آمین :وحشی عمته ،کی به کی میگه وحشی .

ماکان :باشه حرص نخور لاغر میشی هیکلت خراب میشه،هرچند یه ذره باید چاقت کنم .

آمین :میشه بس کنی ؟

--بعد از این حرفش راه افتادم به سمت یه پاساژ، میخواستم برایش وسیله بخرم
تا توخونم داشته باشه البته الان دیگه خونهی اونم بود.....

آمین

ماکان منو به یه پاساژ بالا شهر برد، از لباس بیرون بگیر تالباس زیروتوخونه ای، بالوازم
بهداشتی وارایشی از بهترین مارک ها، هرکاری میکردم جلوشو بگیرم با این حرف که
زمنی وظیفه دهن منومیست. بعد از خرید، رفتیم دربند، من واقعا در بند و دوست
دارم. رفتیم سمت یکی از سفره خونه ها، انگار اونجا زیاد میرفت که میشناختنش، من فقط
سه، چهار بار بابچه های دانشگاه وسحراومدیم. سمت یکی از میزافتمیم ...

ماکان: قلیون میکشی؟

آمین: اوهوم

ماکان: اوهوم چیه بچه؟ بزرگ شدی.

آمین: بله میکشم.

ماکان: بیخودچه معنی داره توقلیون بکشی؟ چنددفعه کشیدی؟

آمین: خودت میپرسی بد اینجوری میگی؟ بابچه های دانشگاه وسحراومدیم کشیدیم.

ماکان: دیگه سراز کجا در آوردی؟

آمین: الان میخوای گیربدی بهم؟ نخواستم قلیون.

ماکان: چه زودم قهر میکنه واسه من.

—ماکان سفارش قلیون پرتقال نعناع داد، در حال کشیدن قلیون بودیم، با صدایه یه دختر
ماکان جوابشوداد...

دختره: وای ماکان توهم که اینجایی؟

ماکان: سلام، اره با آمین اومدم .

دختره: چندروزه ندیدمت تو شرکت، سراغ تو از امیر گرفتم، میگفت درگیر کارایه شخصیتی
ماکان: اره وقت نکردم، درست و حسابی پیام شرکت .توباکی اومدی ترانه؟ تنهایی؟ (پس
این عتیقه اسمش ترانست، انگار نه منم اینجام، طوری بهم کم محلی میکنه انگار هووشم)
ترانه: بادوستام اومدم، فردامیای؟

ماکان: اره، نمیشینی عزیزم؟ (یعنی اون لحظه که به این ایکییری گفت نمیشینی عزیزم
میخواستم قلیونوبکنم تو حلقش)

ترانه: نه دوستام منتظرم اومدم تو روبینم، فعلا با اجازه، فردامییینمت.

—بدون اینکه حتی منوادم حساب کنه رفت .با صدایه ماکان با اخم برگشتم سمتش که
ابروهاشوانداخت بالا و نگام کرد.

ماکان: طوری شده؟

آمین: نه باید چیزی شده باشه؟ ماکان: نه

فقط حس کردم عصبی هستی .

آمین: نه عادییم (اره ارواح عمت)

ماکان: ترانه مترجم شرکتمه ، خیلی دختر خوبیه ، خیلی ارزش راضیم .

آمین : معلومه ، فقط خیلی بیشعور و گاو تشریف داره .

-- با این حرفم خندش گرفته بود . ولی جلوی خودشو گرفته بود که نخنده .

آمین : راحت باش بخند .

ماکان : راحتم ، حالا چرامیگی گاو ؟ من که دوش دارم .

آمین : لیاقت بیشتر از این نیست ، خوشبخت .

-- نمیدونم چرا گفت این ایکیبری رودوست داره ناراحت شدم . دیگه هیچ حرفی باهاش

نزدم

. بعد از کشیدن قلیون . برگشتیم بخواست من خونه .

با ماکان اومدیم خونه ، میخواست شام سفارش بده نذاشتم ، غذای بیرون و دوست ندارم ، اونم گفت پس شام خودت یه چی درست کن همه چی تو یخچال هست . شام املت درست کردم ، ماکان کلی تعریف کرد ، اخه یکی نیست بگه املت تعریف کردن داره ، وقتی بهش گفتم...

آمین : اخه یه املت ، تعریف داره ؟

ماکان : اره دیگه املت که زنت پیزه تعریفم داره .

-- بعد از خوردن شام وسایلارو جمع کردم و ظرفارو هم شستم ، ماکانم توحال نشسته بود و اهنگ گوش میداد ، با صدای گوشیم بسمت حال رفتم دیدم گوشیم دست ماکانه داره نگاه میکنه ، یه اخم کردم و گوشه روازش گرفتم تا خواستم برم دستمو کشید و روپاش نشوند....

آمین: جونم سحری

سحر: جونمو کوفت معلوم کدوم گوری هستی ازت خبری نیست؟

...خونم

...میخواستم پیام پیشت که گوشیتو جواب ندادی .

..خوابیده بودم سایلنت بود(گوشیم واقعا هم سایلنت بود منم حواسم نبود نگاه کنم)

...آمین امیرعلی باز سراغ تو گرفت .

(با این حرف سحر، ماکان از صدای بلند گوشی مکالمه هارومیشنیدم کرد و

دستشودورم محکم کرد که باعث شد دردم بگیره) -...نگفت چیکارداره؟

...نه فقط سراغتو گرفت منم گفتم حالت خوش نیست نیومدی .

..باشه ، تو چیکار میکنی؟ چه خبر؟

...هیچی بابا ، کجام خوابگام دیگه ، آمین جان صدام میکنن بهت زنگ میزنم .

..باشه .

--بعد از قطع کردن تلفن ماکان گوشیمو گرفت پرت کرد رومبل کناری ، بازم سگ شده بود

ماکان: امیرعلی کیه؟

آمین: یکی از بچه های دانشگاه -

..کارش باتو چیه، که سراغ تو گرفته؟

...نمیدونم .

...وای بحالت بفهمم داری دروغ میگی .

...دروغ چی دارم بگم ؟

...کاری نکن ندارم بری دانشگاه .

(با این حرفش تندی نگاهش کردم .)

ماکان:اونجوری نگام نکن دارم خیلی جدی بهت میگم شوخیم ندارم باهات .

آمین:تونمیتونی همچین کاری بکنی ؟

ماکان:فکر کنم فهمیدی همه کاری ازم بر بیاد ...

---دیگه چیزی نگفتم ،سرموانداختم پایین ،دستشو گذاشت زیرچونوسرموبلندکرد

،لباشو گذاشت رولبامو شروع کردبه بوسیدن و خوردن لبام ،یه دستشم برد زیرلباسم

،دستمو گذاشتم رودستش ،باچشای خمارش بهم نگاه کرد....

ماکان:واسه چی دستمو گرفتی ؟ فکر نمیکنی زنم شدی یه وظایفی درقبالم داری ؟

---با این حرفش دستمو برداشتم ،هرچی نباشه اون الان شوهرمه ،هرچند اگه تا الان هم

بیشتر کوتاه اومدم واسه اینه که شوهرم شده .ماکانم که دید ساکتتم ودستمو برداشتم به

کارش ادامه داد.

چن دقیقه بعدبلندشدویه اهنگ ملایم خارجی گذاشتو دستش واورد جلوم دستشو گرفتم

وبلندشدم . دوتا دستام وانداخت دور گردنشوخودشم دستاشو گذاشت روکمرمو شروع

کردیم به رقصیدن، فقط رقص این وسط کم بود (دستامو برداشتمو سرمو گذاشتم رو سینش
اونم دستاشو محکم کرد ،

We meet in the night in the Spanish cafe همدیگه رو

I look in your eyes just شبی در یک کافه تو اسپانیا ملاقات کردیم

don't know what to say تو چشمات نگاه می کردم بدون اینکه

بدونم چی باید بگم

It feels like I'm drowning in salty water انگار

A few hours left 'til the داشتم تو یه آب آلوده غرق می شدم

sun's gonna rise چند ساعتی بیشتر به طلوع خورشید نمونده

Tomorrow will come an it's time to realize بود فردا

Our love has finished میادو وقت این میرسه که درک کنیم

forever ! عشقمون برای همیشه به پایان رسیده

How I wish to come with you (wish to come with you) (ای کاش می

تونستم با تو بیام

How I wish we make it through

ای کاش میشد موفق بشیم Just

one last dance

این آخرین رقصونه

Before we say goodbye قبل از اینکه از

هم خداحافظی کنیم

When we sway and turn round and round and round

وقتی پیچ و تاب میخوریم و میچرخیم و میچرخیم و میچرخیم

It's like the first time درست به یاد اولین بار می افتم

Just one more chance

یه شانس دیکه به من بده

Hold me tight and keep me warm

Cause the به من محکم بچسب و گرم کن

night is getting cold چون امشب خیلی سرده

And I don't know where I belong

و نمیدونم به کجا تعلق دارم

Just one last dance

بیا برای آخرین بار برقصیم

The wine and the lights and the Spanish guitar

مشروب آماده و چراغها روشن و گیتار اسپانیایی هم در حال نوازش

I'll never forget how romantic they are هیچ وقت یادم

But I know, tomorrow I'll lose بودن نمیره که چقدر رمانتیک بودن

the one I love ولی میدونم فردا اونیه که عاشقشم رو از دست

There's no way to come with you میدم هیچ راهی برای با

It's the only thing to do تو اومدن وجود نداره این تنها کاریه

که میشه کرد

Just one last dance, just one more chance, just one last dance بیا برای

آخرین بار برقصیم، یه شانس دیگه به من بده، بیا برای آخرین بار برقصیم

دلم میخواست الان پیش باباعلی بودم مٹ هرشب بعدازشام سریالمونونگاه کنیم وبگیم
 بخندیم واقعا دلم براش تنگ شده ،خداروشکر فردامیاد .بعداز چند دقیقه رقصیدن ،ماکان
 اهنگ قطع کرد و بغلم کرد به اتاق خواب برد ،ازاتاق رفت بیرون چندلحظه بعدبرگشت
 ماکان:تامن یه دوش بگیرم توهم لباساتوعوض کن،اون لباس خواب مشکیه روپوش تامن
 پیاملباسامو عوض نکردمو باهمون تی شرت شلوار گرفتم خوابیدم ،یه ربع بعد ماکان
 وارد اتاق شد بادیدم تواون لباسا اخم کرد ،ولی چندلحظه بدلبخندزد)من میگم این
 دیوونست باورکنین)

ماکان:لباساتو عوض نکردی که من برات درارم .

-- با این حرفش تندی نشستم و نگاهش کردم، تازه متوجه شدم با یه حوله به دور کمرش تواتاق و ایستاده تادید نگاهش میکنم یه ابرو شودادبالا ..

ماکان: حال میکنی شوهر به این خوش هیکلی داریا .

آمین: اصلا هم حال نمیکنم .

ماکان: الان معلوم میشه .

--- بعد از زدن این حرف حولشودراورد منم هول شدم و سرمو کردم زیر پتو...

ماکان: چرا خودت وقائم میکنی تو که منو دیدی دیگه باراولت که نیست .

آمین: واقعا بی شعور و بی ادبی .

--- یه دفعه دیدم تخت بالا پایین شد و پتو از سرم کشید شد، همین که نگام به نگاه

شیطونش افتاد پشت کردم بهش ک برم گردوندو لباموشروع کرد ب خوردن و خوابوندم روتخت، اینسری بوسه هاش انگار با سریایه قبل فرق داشت، پتوروازروم برداشتو انداخت پایین تخت، اومد روم خوابیدوشروع کرد بخوردن گردنو لاله‌ی گوشم، من واقعا به گردنو

لاله گوشم حساس بودم، ماکانم اینو فهمیده بود اروم اروم گردنمومیخورد واقعا داشت حالم بدمیشد، دستمو گذاشتم روسینش تابلند بشه، سرشو بلند کردو دوباره لباشو گذاشت رولبام، بعد از چند لحظه بلند شد ازروم واز تخت رفت پایین. یه شلوارک پوشیدو پتورو

انداخت روم

، برق و خاموش کرد. اومد کنارم خوابیدو منو بغل کرد ...

ماکان: راحت بخواب، میدونم الان همیشه بهت دست زد ولی بعداز یه هفته باید جبران کنی.
شبت بخیر.

--بعدازاین حرفش منم اروم گرفتم وخواایدمنزدیکای ظهرماکان منوآورد خونه، امروزباباعلی میاد. وقتی باهاش حرف زدم گفت ساعت چهار میرسه ویلا. کل خونه روتیمز کردم، یه شام خوشمزه هم درست کردم، رفتم یه دوش بگیرم تا باباعلی بیاد. نیم ساعت بعدازحموم اومدم باباعلی اومد، کلی بوسش کردم و ولش نمیکردم اونم میخندیدو میگفت تفیم کردی دختر....

آمین: وای باباعلی دلم براتون یه ذره شده بود.

باباعلی: منم دخترم، حالت چطوره بابا؟ چه خبر؟

--...خوبم بابا، سلامتی، خبریم نیست (البته بجز تجاوزوصیفه(شما چه خبر؟

خوش گذشت؟

--...خیلی دخترم، واسه ارشم رفتیم خواستگاری یه دختره رومیخواست خداروشکر

جواب مثبت دادن واسه عقدشم قراره بریم. توآزشمال بگو باباجان خوش گذشت؟

--..اره باباخیلی، خانوادش واقعا خوب بودن (ازهمه خوبتر سامیاربود، فقط درجواب

خواستگاریش یه اس دادمو گفتم نه، حتی روم نشدبزنم، اونم ازم دلیلی خواست، منم

گفتم نمیتونم دلیلشوبگم شخصیه)

--...خداروشکر خوشحالم بهت خوش گذشته.

--...سوغاتی چی آوردی برام بابا جون

---برواون ساک ابی رویار .

--رفتم ساک واوردم باباعلی برام یه گردنبندو دستبند ظریف نقره ،باچندتیکه لباس اوورده بود ...

پنج روزازدیدن ماکان میگذره تواین مدت هرروز زنگ میزدروز چهارم باهاش تلفنی حرف زدم گفت باید واسه قراردادی که توترکیه بستن بره ترکیه ،به مشکل خورده بودن و ماکان حتما باید میرفت....

سه روز بعد

امروز همش دلشوره داشتم دوروزم بودازماکان خبری نبود ،یه تیپ مشکی سورمه ای زدم که برم دانشگاه .

همینکه درحیاط وبازکردم یه دختر خوشگل وبانمک ودیدم جلودر.....

دختره:سلام

آمین :سلام بفرمائید .

دختره :ببخشید میخواستم ببینم خانمی به اسم آمین نیازی اینجا زندگی میکنن ؟

آمین :بفرمائیدخودمم .شما ؟

دختره :من بهارم زن ماکان ،ماکان مجد.....

ماکان

بخاطر قرارداد مجبور شدم با ترانه بیایم ترکیه، الان چند روزه که اینجام، دوروزه انقدر سرم گرمه کار به حال آمینم نپرسیدم، دارم سعی میکنم کارارو زودتر انجام بدم و برم ولی هرچی بیشتر سعی میکنم کمتر به نتیجه میرسم. پریشب تاکی تو به مهمونی بودیم، انقدر اعصابم خراب بود کلی و تکاو و ویسکی خوردم طوری که تو حال خودم نبودم و موقعی که ترانه منو برد تو اتاق استراحت کنم، اگه امیر نمیرسید کار دست ترانه داده بودم.

حتی روم همیشه تو چشمش نگاه کنم، نمیدونم تو عالم مستی چی گفتم و چیکار کردم؟ الانم تنها تو اتاقم، هرچی به آمین زنگ میزنم جواب نمیده؟ معلوم نیست باز چشمه؟ با اعصابی داغون به ارامبخش خوردمو خوابیدم ...

آمین

حتی نمیدونم الان کجاموسراز کجادر اوردم، فقط میدونم بعد از حرفای بهار...

آمین: شما چی گفتین؟؟؟

بهار: گفتم من زن ماکانم، چون من ماکانو دوست ندارم ولش کردم، به مدت شیراز خونه خالم بودم، بهم خبر دادن که ماکان با کسی منم برگشتم، درسته دوشش ندارم ولی الان زن عقدیشم، خوشمم نیاد تا وقتی من هستم کسه دیگه ای پاشو تو زندگی من بکنه، البته غصه نخور تا دوسه ماه دیگه ازش جدا میشم، پس موندمم مال تو ولی الان پاتوبکش کنار ...

---هنوزم باورم نمیشه من زن دوم، زن صیغه ایه کسی باشم، بمن گفت پس موندمم مال تو

،وای خدایه من دارم سخته میکنم ، هرکی از کنارم رد میشه انگاری دیوونه رو میبینه ، حتی
چشام از زور گریه جایی رونمیبینه ، حواسم به جلویه پام نبودو خوردم زمین ، کف دستمو
وزانو هام زخمی شد، واقعا نایه بلند شدن نداشتم ، یه پسره بادیدنم اومد سمتم ...

پسره : خانم حالتون خوبه ؟ خانم باشمام

آمین: بله بهترم فقط انگار فشارم پایینه .

پسر: صبر کنین از مغازه اونطرف یه ابمیوه بگیرم براتون .

آمین: نه ممنون نمیخواد الان میرم خونمون .

پسره: خونتون نزدیکه ؟

آمین : نمیدونم الان کجام نزدیک سه ساعته دارم پیاده راه میرم .

پسره: ادرستونوبدین من ماشین دارم برسونمتون...

--بعدازدادن ادرس پسره منورسوندخونه ، خداروشکر باباعلی رفته بود بیرون ازویلا،

با بدبختی خودمورسوندم تو اتاقم ، سرم داره منفجر میشه، ماکان لعنتی گذزد به زندگیم ، باید
بابارو راضی کنم تا اون عوضی نیومده ازاینجا ، نه بکل ازاین شهربریم ، اینجوری دیگه راحتیم
ازدستش ، ولی به چه بهونه ای بابارو راضی کنم ؟ باید فکرکنم یه بهونهی خوبی بیارم تا شک
نکنه وراضی بشه ، حتی حس اینو ندارم جواب سحروبدم این همه زنگ زده . انقدرگریه کردم
به حال وروزم که نفهمیدم کی خوابم برد...

ناشناس اول: الو چیشد؟

ناشناس دوم: سلام همونجوری که خواستی انجام دادم .

--...خوبه، فقط چندروزه دیگه اون یکی کارو انجام بده ،

---...باشه ، پول به حسابم ریختی ؟

---اره همون مقداری که توافق کردیم ، واسه کاربدیتم همون روز میریزم .

--...باشه .

---خودم امارشو بهت میدم کی بری، بعدبرو سروقتش.

--...اوکی ...

---عزازقطع تلفن از خوشحالی باصدایه بلند زدزیر خنده ، چیزی که حق منه نمیذارم دست

کس دیگه ای بیفته ، تاوان ناراحت کردن منو باید بدن .

آمین

چندروز دیگه هم گذاشت بدون اینکه یه بهونه خوب واسه رفتنمون پیداکنم ، ماکان هرروز

زنگ میزدو پیام میداد ولی اصلا جواب نمیدادم ، روز به روز داغونتر میشدم ، طوری که صدایه

باباعلی هم دراومدوهی میپرسید چیشده ؟ دیگه تصمیم گرفتم امروز هرجوری که شده

بعدازاینکه از دانشگاه اومدم با باباعلی صحبت کنم . رفتم سمت دانشگاه ، سحرتو کلاس بود ،

بادیدنم اومدمستمو بغلم کرد ...

سحر: آمین ، چه به روز خودت داری میاری؟ چرا انقدر لاغرشدی ؟ چرا انقدر ناراحت

وغمگینی ؟ بامن حرف بزن بگو چته ؟

آمین: حالم خوبه، چیزی نیست، فقط از غذا خوردن افتادم میل ندارم.

سحر: ولی من مطمئن تو به چیزت هست.

--تا اومدم جوابشو بدم امیرعلی اومد سمتون.

امیرعلی: سلام خانما. خوب هستین؟ خانم نیازی میشه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

سحر: سلام آقای تابنده.

آمین: سلام، به چند لحظه صبر کنین الان میام بیرون از کلاس.

--امیرعلی رفت بیرونو منم پشت سرش رفتم....

آمین: بفرمائید آقای تابنده، مشکلی پیش اومده؟

امیرعلی: نه خانم نیازی، راستش در مورد یه موضوعی میخواستم باهاتون حرف بزنم، دراصل

یه زحمتی براتون داشتم.

--خواهش میکنم بفرمائید.

--میشه در مورد من، با خانم تابش صحبت کنین و نظرشونو در مورد من بپرسین؟ البته

قصدم دوستی نیست و واسه ازدواج.

--چشم حتما صحبت میکنم، شما فقط شماره تلفنتونو بهم بدین من خبرشو به شما بدم.

--چشم حتما، بی زحمت یاد داشت کنین ۰۱۰۲۲۲۳....

---بعد از صحبت با امیرعلی ب سمت کلاس رفتیم، موقع برگشت حرفایه امیرعلی رو ب سحر گفتم، اونم قبول نکرد و گفت که محمدمیخواه، هرچند میگفت کلی شکه شدم، همش فکر میکردم امیرعلی از تو خوشش میاد. از سحر خدا حافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

راوی

سحر نمیدونست چی آمینوداره عذاب میده که انقدر لاغر و غمگینه، هرکاری میکرد آمین حرفی نمیزد، واقعا نگران آمین بود، از اون طرفم برادرش سامیار، با جواب ردی که آمین بهش داد، بداخلاق و عصبی شده، دلش میخواست در مورد سامیار با آمین حرف بزنه و دلیل جواب منفی شوپرسه، ولی انقدر حال آمین خراب بود که نمیتونست حرفی بزنه، امروزم که با حرف امیرعلی شکه شده بود. همیشه فکر میکرد از آمین خوشش میاد، اگر محمد نبود صد درصد به امیرعلی جواب مثبت میداد، واقعا همه چی تموم بود... امیر این چندروز متوجه شده بود ماکان واقعا نگران و کلافست، چند دفعه خواست ازش پرسه که هر دفعه نشد، تصمیم گرفت امشب باهاش حرف بزنه، هنوز یادش نرفته بوداگه خودشو به ماکان نمی رسوند الان بلایی سر ترانه آورده بود، هرچند حس میکرد انگار ترانه هم بدش نمی اومد و اون اشکا اشک تمساح بود که میریخت، چند دفعه هم به ماکان گفته بود از این ادم خوشش نیامد انگار ظاهر و باطنش یکی نیست.

آمین

به خونه رسیدم خبری از باباعلی نبود،

فک کنم رفته بیرون، ۴.۳ ساعتی گذشت ولی دیدم باز خبری نشد ازش، رفتم سمت ویلا
 زهراخانم و دیدم ...

آمین: سلام زهراخانم خسته نباشید .

زهراخانم: سلام آمین جان، ممنون دخترم. آمین جان بابات نیومده هنوز؟

--..نه زهراخانم من او دم از شما پرسم میدونین کجارفته؟ هرچیم به گوشیش زنگ
 میزنم جواب نمیده، نگران شدم .

--..والا دخترم رفت میوه بگیره، ولی دیر کرده، خانمم کلی غرمیزنه و سرمنم
 دادویداد میکنه.

--..یعنی کجارفته که گوشیشم جواب نمیده؟ بیشترنگران شدم برم تادر حیاط کوچه
 رویه نگاه بندازم .

--..هیچی نشده مادرهرجابهشه سروکلش پیدامیشه، نگران نباش دخترم .

--..خداکنه هیجی نشده باشه، فعلا زهراخانم من برم تا این مادر فولادزره روندیدم ...

به سمت درحیاط رفتم ولی خبری نبود هرلحظه دلشوره و اضطرابم بیشترمیشه. برگشتم
 برم سمت سوئیتمون که گوشیم زنگ خورد، از خوشحالی اینکه باباعلی باشه جواب دادم
 ولی صدای یه زن بود، شماره رونگاه کردم دیدم ناشناسه ...

آمین: بفرمائید.

ناشناس: سلام ببخشید مزاحم شدم، میخواستم بینم اقایی به اسم علی نیازی میشناسین؟

--..بله من دخترشونم .

- راستش دخترم اقایه نیازی سخته کردن، الانم توبخش مراقبتهای ویژه‌ها حالشونم خوب نیست، شماره شمارو هم یکی از همکارم از تو گوشیشون دراوردن، بهم دادن تاباهاتون تماس بگیرم، زودتر خودتون برسونین بیمارستان...

- همش کلمه سخته و مراقبتهای ویژه تو سرم رژه میرفت، ازویلا باهمون ودم پایی وشلوار گرم کن مشکلی و یه مانتو قهوه ای سوخته بیرون زدم تا برم بیمارستان، بابوق ی ماشین برگشتم سمتش که دیدم کیان، کیان بادیدنم تو اون حالو وضع پیاده شد و او آمد سمتم ... کیان: آمین این چه سرو وضعه واسه خودت درست کردی؟ چرا گریه میکنی؟ کجاداری میری؟ آمین: بابام. تو بیمارستان

- وقتی اسم بیمارستان و گفتم از حال رفتم فقط لحظه اخر فهمیدم کیان بغلم کرد

راوی

کیان بادیدن آمین که داشت از حال میرفت، بغلش کرد و به سمت ماشین برد، همیشه ارزوی بغل کردن آمینو داشت، ولی هیچ وقت دلش نمیخواست، تو این وضعیت آمین و بغل کنه، دعایم کرد واسه باباعلی اتفاقی نیفته، وگرنه آمین نمیتونه تحمل کنه، با سرعت به سمت همون بیمارستان رفت، دوباره آمینو بغل کرد و به داخل بیمارستان برد، بعد از اینکه به آمین سرم وصل کردن و خیالش از بابت آمین کمی راحت شد، به سمت پذیرش رفت تا در مورد باباعلی سوال کنه.. وقتی با دکترش صحبت کرد متوجه شد واقعا حال باباعلی خوب نیست و دکتر زیاد امیدوار نیست، باباعلی رو خیلی دوست داشت، حتی بیشتر از پدرش، همیشه حسرت پدری مثل اونو داشت، وقتی رفتاراشو با آمین میدید، به آمین حسودی میکرد، حالا مونده بود

چطور درموردش با آمین صحبت کنه ، به سمت اتاقی که آمین بود رفت ، هنوز بهوش نیومده بود .

رویه مبل نشسته و به آمین نگاه میکرد ، ولی مطمئن بود هراتفاقی بیفته پشتشو خالی نمیکنه ، هیچ وقت آمین و تنهانمیزاره ، باصدای آمین بخودش اومدوبه سمتش رفت ...

کیان :جانم عزیزم ،بهتری ؟ آمین

من کجام ؟بابام چگونه ؟

-بیمارستانی رفتم حال باباتم پرسیدم بهتره .

-میخوام بینمش ،منو ببر پیش بابام .

-بزار حالت بهتر بشه میبرمت .

.خواهش میکنم کیان التماس میکنم منو ببر پیش بابام حال خوبه ،اونوببینم بهترم میشم .

کیان طاقت دیدن آمین وتواین وضعیت نداشت ،ولی تاکی میتونست ازش پنهون کنه ؟حقیقه

باباشوبینه شاید آخرین دیدارشون باشه ،با این فکراز اتاق بیرون رفت تا بینه میتونه کاری

کنه آمین باباشوبینه

آمین

کیان اومدتواتاق وگفت میتونم ۷ دقیقه باباموببینم ،به بخش مراقبت های ویژه رفتم ،بادیدن

بابام تواون وضعیت انگاردنیاروسرم خراب شد ،دستشوتودستم گرفتم و یه بوسه روش زدم

...

آمین: بابایی؟؟ باباجونم، بابای گلم، جواب آمین تو نمیدی؟ آمینت ک بی تو کسی رونداره
 ؟ تو همه کس آمینی، مگه نمیگفتی تحمل اشکای منونداری، پس چرانگام نمیکنی
 ؟ جوابمونمیدی؟ باباتوروخدا جوابموبده، دارم دق میکنم، تو که خوب بودی بابایه گلم
 ، پس اینجا چیکار میکنی؟ چه اتفاقی واست افتاد؟ چی باعث شد به این حال وروز بیفتی؟.

باباعلی: آمین

با صدایه باباعلی سرمو از کنار دستش بلند کردم و با چشایه اشکیم زل زدم بهش ...

آمین: جون دل آمین، دردت بجونم بابا، آمینت بمیره تورو تو این حال وروز نبینه .

باباعلی: چرا آمین؟؟؟ چرا اینکارو بامنو خودت کردی؟ من اینجوری دختر بزرگ کردم که
 بیخبر صیغه کسی بشه؟ کمرم شکست وقتی شنیدم، قلبم طاقت همچین چیزی رونداشت. با
 حرفایه بابا دلم میخواست زمین دهن باز کنه من برم توش، نمیدونستم واقعا چطوری بهش
 بگم من بی گناهم ...

آمین: باباعلی بجون خودت اونجوری که فکر میکنی نیست. بابابخدا من...

باسوت دستگاه سرمو بلند کردم و به دستگاه نگاه کردم و تندى باز به باباعلی، تا اومدم
 بخودم پیام دکترو پرستار اریختن تواتاق و منو بیرون کردن، دیگه تحمل اینکه روپاهام
 وایستم و نداشتم کیان به طرفم اومد و کمک کرد رو صندلی بشینم مثل ابر بهاری گریه
 میکردم و چشمم به در بود تا کسی بیاد خبر خوبی بهم بده ...

کیان: آمین پیشده؟ این چه حال روزه؟ حرف بزن بینم باباعلی پیشد؟

آمین: کیان بابام ..

با اومدن دکتر ازبخش حرفم نصفه موند، دکتر سرشو بلند کرد و بادیدنم اومد سمتم ...

دکتر: متاسفم، هرکاری کردیم نشد .

دیگه هیچی نفهمیدم واز حال رفتم .

ناشناس

با صدایه موبایلم ازرو تخت بلندشدم وبه سمتش رفتم .

ناشناس: الو

.سلام، میخواستم خبربدم بابایه دختره همین الان فوت کرد .

ناشناس: مطمئنی؟ ..بله

مطمئنم ناشناس

:باشه .

فکر نمیکردم باشنیدن خبر صیغه دخترش بمیره ،فقط میخواستم جلوشوبگیره ،ولی همچین

بدم نشد که هیچ تازه بهترم شد ،اینجوری دیگه هیچ وقت نمیتونه اونوببخشه و باهاش باشه

.اینم تلافیه کارت آمین خانم که دیگه پارو دم من نذاری .

ماکان

بقدری اعصابم بهم ریختست و سگ شدم که کسی جرات نمیکنه بیاد طرفم ،هنوزم باورم
 همیشه باباعلی مرده ،وقتی آمین جوابمونمیداد کاظم وفرستادم یه اماربگیره ،خبرداد
 باباعلی مرده ،الان اون دختر تنها تواون ویلاست ،هرکاری میکنم کارا زودتر ردیف بشه
 انگار بدتر پیچیده میشه ، ده دفعه میخواستم قراردادوبهم بزنم برگردم ولی ترانه و
 امیر نداشتن .

باصدای امیر برگشتم سمتش ...

امیر: جواب نداد آمین ؟

ماکان :نه ،امروزم که خاموش کرده

امیر:اون الان حال روحیش خوب نیست ،بزاراروم بشه جواب میده .

ماکان :نمیدونم اعصابم بدجوربهم ریخته ،این قرارداد لعنتی هم کاراش تموم نمیشه برگردم

امیر:بذار یه خبرخوب بهت بدم تا سر حال بشی ،کارا داره درست میشه تا ۶.۷ روز

دیگه برمیگردیم

--با این حرف امیر انگار دنیاروبهم دادن وبعدازمدتها لبخندزدم ...

امیر:چه عجب مالبخند تورودیدیم ،من ک هیچی ،این دختره ترانه بدبخت چنددفعه گریه

ش ودرآوردی ،حالا جدی ماکان با آمین میخوای چیکارکنی ؟میخوای بعداز ۷ ماه ولش کنی

بره ؟

ماکان: نه، برگردم میخوام عقدش کنم، تنها دختریه که به دلم نشسته و از بودن باهاش خوشحالم و احساس آرامش دارم.

امیر: پس عاشق شدی رفت؟؟!!

ماکان: اشتباه نکن عاشقش نیستم ولی خوب دوشش دارم و حس خوبی نسبت بهش دارم، منم تنهام حالشودرک میکنم، آگه تا حالا اذیتش کردم ولی از این به بعد میخوام یه تکیه گاه محکم براش باشم. ولی از اینکه الان تنها کنار اون شیربرنج بیشتر کلافم و اعصابم خورد میشه.

امیر: نکنه ماکان حالا که تنهاست با این اخلاق سگیت زندگی روبهش بدتر زهر کنی.

ماکان: خودت میدونی ادم عصییم و دست خودم نیست، مخصوصا بعد از مرگ پدر مادرم تو تصادف بدترم شدم، ولی سعی میکنم بهتر بشم.

امیر: امیدوارم، من واقعا آمین و مثل ارزو دوست دارم، آگه اذیتش کنی بامن طرفی.

-- بعد از یه ساعت حرف زدن با امیر کمی اروم شدم و باهم رفتیم بیرون تا بقول امیر واسه زنداداشش (آمین) و خانوادش مخصوصا ارزو سوگاتی بگیریم..

آمین

چشمم ب شمس خانم و کیمیا افتاد، که اومدن داخل، شمس خانم با عصبانیت اومد سمتم، تا بخودم پیام یه طرف صورتتم سوخت، کیمیا هم خواست بیاد سمتم با داد کیان برگشت سمتش.

کیان: دستت به آمین بخوره قلم میکنم .

شمسی: به خاطر این دختره بی کس و کارتورویه ما وایمیستی .

-- من همینطور گیج و شکه به اونا نگاه میکردم ،شمسی خانم برگشت سمتمو انگشتشو بعنوان تهدید جلویه صورتش تگون میداد ...

شمسی: گوش کن دختره عوضی بین چی میگم همین امروز جلو پلاستوجمع میکنی وگورتوازاین خونه گم مکنی .

کیان: مامان ؟؟؟؟

شمسی: مامانو کوفت فکر کردی بابات مرده من میزارم با این بی کس و کار ازدواج کنی ،من نمیخواام این عروسم بشه مگه زوره ؟ آمین :شمسی خان...

-- نداشت من حرفی بزنم وپرید وسط حرفم ..

شمسی: خفه شونمیخوام چیزی بشنوم من از اولم راضی نبودم شما اینجا بمونین اون معین گور به گور شده شمارونگهداشت ،یا همین امروز میری یاخودم وسایلاتوپرت توکوچه میکنم .

-- من همینجوری اشک میریختم و به اونا نگاه میکردم،مگه من چیکار کرده بودم که اینجوری بامن رفتار میکنن.

کیان: مامان بس کن دیگه ،آمین هیچ جانمیره ،یعنی من نمیزارم بره .

کیمیا: بس کن کیان بخاطر این هرز....

--- بااین حرف کیمیا ،کیان کبوندتوصورت کیمیا ،کیمیا بانفرت زل زد بمن وروکردسمت

کیان ..

کیمیا: بخاطر این عوضی که خودم باچشای خودم دیدم با ماکان مجد بود ، دست رومن بلند میکنی ؟

کیان :بس کن این چرت و پرتاچیه میگی ؟

کیمیا :چرت و پرت نیست حقیقت ،ازخودش بیوش که من حتی تیکه انداختم بهش لباس کبوده .چرا حرف نمیرنی لالمونی گرفتی ؟

شمسی :چشم ودلم روشن خانم هم که اینکاره ازاب دراومد بفرما اقاکیان ،ببین بخاطرکی توروپه مادرت وایمیستی .

---کیان باناراحتی زل زد بمن

کیان :آمین، کیمیا چی میگه ؟ بگو دروغه این حرفا؟ بگو تو باماکان نیستی؟

آمین :کیان به خدام...

--دیگه نفهمیدم چیشد ک از حال رفتم

وقتی بهوش اومدم ،دیدم تو بیمارستانم وبهم سرم وصل کردن ، کیانوصدازدم، پشت بمن وروبه پنجره وایستاده بود، برگشت طرفم ...

آمین:کیان ???

--وقتی نگاش به نگام افتاد از سردی نگاش جاخوردم ،تاحالا سابقه نداشت منواینجوری نگاه کنه ..

کیان: از وقتی یادم میادو معنی دوست داشتن و فهمیدم ، بهت دلبرتم و عاشقت شدم ، تمام هوش و حواسم شده بود تو، بهت گفتم دوست دارم ، ولی توازم دوری میکردی ، حالا میفهمم چرا . بخاطر ماکان بود که بمن جواب منفی دادی .

آمین: اینطور که شماها فکر میکنین نی...

-- بادادی که زد ساکت شدم ، تا حالا کیان وانقدر عصبانی ندیده بودم ...

کیان :بس کن دیگه ، تاکی میخوای منو خرفرض کنی؟ ما چطوری باید فکر کنیم وقتی الان بهم ثابت شد تو با ماکان بودی، بخاطر تو ، تو روی خانوادم و ایستادم و کیمیا روزم ، اگه با اون اشغال نبودى ، پس چطور حامله ای ، نکنه مریم مقدس شدی ؟

-- انقدرشکه شده بودم نمیتونستم حرفاشو هضم کنم ، منظورش چیه من حاملم ؟ یعنی من واقعا حاملم ؟ از شک این حرف بلند بلند میخندیدم و اشکام سرازیر بود ، کیان بادیدن حالت من نگران شد و او مد ستم ...

کیان : آمین ؟؟؟ چرا اینجوری میکنی ؟؟ باتوام لعنتی بسه نخند ..

آمین : شوخیه جالبی بود ، شوخی میکنی مگه نه ؟

کیان: متاسفانه شوخی نیست اونم جواب ازمایشته که رومیز کنارته ، دیشب به حاملگیت شک کردندو ازمایش گرفتن ازت ، صبحم جواب ازمایشت حاضر شد.

آمین : نه نه این امکان نداره . تو رو خدا بگوداری شوخی میکنی باهام .

کیان: این چیزى نیست که آمین من باهات شوخی کنم واقعا حامله ای .

--بخاطر فشار عصبی که بهم وارد شده بود گریه میکردم و دادمیزدم این امکان نداره من
حامله نیستم ،

کیان بادیدن حالم دکتر و صدازد، بعد از تزریق آرامبخش دوباره خوابم برد .

آمین

هنوز نمیتونم باور کنم که حاملم ، این بچه ، بچه ی ماکان ، از مردی که متنفرم. ولی از اینکه حالا
دیگه تنهانیستم و کسی رودارم خوشحالم . موقع برگشت از بیمارستان کیان بهم گفت فقط تا
سه روز مهلت دارم از ویلا برم . الان من تو این سه روز کجا برم دنبال خونه ؟ الان دوروز
از مهلتم میگذره ، به سحر حرفی نزدم ، نمیخوام چیزی بدونم ، هر جامیرم دنبال خونه یا بهم
نمیدن ، یا محلش مناسب نیست یا با فهمیدن اینکه یه دختر تنهام واسم دندون تیز
میکنن، امروز تصمیم گرفتم برم سرمزار ، واقعا دلم گرفته بود ، به اژانس زنگ زدمو راه
افتادم ، سر قبر باباعلی تاتونستم گریه کردم تمام حرفایه دلمو که تو این مدت نمیتونستم
بزنم گفتم

، از وقتی که ماکان منو زدید تا الان . وقتی کمی اروم شدم بلندشدم برم ، بادیدن کسی که پشت
سرم و ایستاده بود با تعجب بهش نگاه کردم بادیدن کسی که جلوم بود واقعا تعجب کردم .
آمین : سلام ، متوجه اومدنتون نشدم .

--... سلام ، اومده بودم سرمزار پدرم ، متوجه شما شدم ، تنها اومدین ؟

آمین : بله ، با اجازتون من برم حالم خوش نیست .

--همینکه از کنارش رد شدم صدام کرد ، برگشتم سمتش ...

آمین: بله؟

--... آمین، من همه ی حرفاتوشنیدم. (با این حرفش تندی نگاش کردم) میدونم درست نبود اینکارم، آمین اگه قبول کنی وبهم اعتماد کنی، میخوام کمکت کنم.

آمین: ممنونم، فقط در این باره به کسی چیزی نگین.

--... توتنهايي ميخواي چيكار كني؟ يه دختر تنها با اين وضعيت، ميدوني اين جماعت گرگن، چطور ميخواي تنها زندگي كني؟ خواهش ميكنم بهم اعتماد كن، منم تنهام، بزار مثل يه برادر پشتت باشم، منو به عنوان برادرت قبول كن، خونم كرج بعد از مرگ بابام از اينجا رفتم، يه خونه دو طبقه است، طبقه بالا خودم، طبقه پايينم براي تو آماده ميكنم، خواهش ميكنم باهام بيا..

آمین: من نمیدونم چی بگم واقعا؟

--... چیزی نمیخواه بگی، فقط قبولم کن وبزار مثل يه برادر تکیه گاهت باشم. باشه آمین؟؟؟؟ شاید حکمت این که من امروز پیام تورو ببینم و حرفاتو گوش کنم همین باشه.

آمین: باشه، ولی نمیخوام کسی بدونه من کجام هیچ کس.

--... باشه، فردا پیام دنبالت وسایلاتو میبریم.

آمین: باشه ممنونم.

--... بیا بریم میرسونمت خونه.

--... راه افتادیم به سمت خونه،

از دیشب همه وسایلا رو جمع کردم والانم داریم بار ماشین میکنین ،موقع بیرون رفتن از ویلا وقتی برگشتم ،چشمم به کیان افتاد تادید نگاهش میکنم پرده روانداخت ورفت .یه نگاه به ویلا کردم ورفتم .به سحرم فقط اس دادموازش خداحافظی کردم ،نمیخواستم درگیر مشکلاتم بشه ومثل کیان نظرش نسبت بمن برگرده .از تهران واسه همیشه رفتم...

ماکان

ساعت دو صبح بود ک رسیدم اپارتمانم ،دلم میخواست برم آمین وببینم ولی میدونم الان همیشه ،واقعا دلم براش تنگ شده،هیچ وقت نشده

دلم برایه دختری تنگ بشه ،البته آمین از همه نظربادخترایه دیگه فرق داره وتازه زنم هست

صبح ساعت ۱ بوداز خواب بلندشدم بعداز دوش گرفتن یه لباس اسپرت پوشیدم وازخونه بیرون زدم ،یه ساعت بعدرسیدم دم ویلا ،همین که خواستم پیاده بشم ،ماشین کیان ودیدم که از ویلا بیرون اومد،کیان بادیدنم از ماشین پیاده شد ،همینکه ب سمتش رفتم ،ی مشت کبوندتودهنم ،چون بی هوا بود تعادلم ازدست دادم ونزدیک بودبخورم زمین ...

ماکان :چته اول صبحی وحشی شدی ؟سگ گازت گرفته ؟

کیان :اره یه نامردی مٹ توگازم گرفته ،اومدی اینجا چه گوهی بخوری ؟همه زندگیم وگرفتی بس نبود ؟بازاومدی برایه چی ؟

ماکان:صداتو واسه من بلندنکن و عاشق چشم وابرویه توهم نیستم اینجام ،درضمن دلیلی نمیبینم کاراموبتوشیربرنج توضیح بدم .

کیان: هه، نکنه اومدی کارت عروسیتونو بهم بدی؟

-- بعد از زدن این حرف با دستایه مشت شده پشت کرد بهم ...

کیان: خدالغنتت کنه، من واقعا میخواستمش، همه کس و کارم شده بود، بخاطرش تورو به خانواده و ایستادم برم خواستگاریش ولی با اون گندی ک بالا اوورد واسه همیشه از چشمم افتاد.

ماکان: تو گوه خوردی ک بری خواستگاریش؟ منظورت از گندی ک بالا اوورده چیه؟

کیان: طوری رفتار نکن ک انگار از چیزی خبر نداری؟

ماکان: مثل بچه ی ادم حرف بزن من حدود یه ماهی ترکیه بودم دو صبح رسیدم، از چه چیزی باید خبر داشته باشم.

-- با این حرفم تند ی برگشت سمتم، با حرفی ک زد واقعا شکه شدم ...

کیان: آگه تو ترکیه بودی پس اون پسره کی بود با آمین؟ پس آمین باکی رفت؟

ماکان: چی؟؟؟ آمین رفته، اونم بایه پسر؟

کیان: اره دیروز ک وسایلا شو برد بایه پسره رفت منک ندیدمش، مشت قربون بهم گفت، گفت پسره یه ماشین مدل بالا هم داشت، منم فکر کردم باتورفته.

ماکان: من نمیفهمم از حرفات آمین باسه چی باید بره؟

کیان: وقتی فهمیدم باتورابطه داره بهش گفتم از ویلا بر..

---هنوز حرفش تموم نشده بودک تمام عصبانیتم وسرکیان خالی کردم و گرفتمش
زیرمشتولگدم ..

ماکان:تف ب روت ک بخاطراین که نخواستت ازخونت بیرونش کردی لعنت بتو نامرد .

کیان :کی ب کی میگه نامرد من نامردم یاتو که...

---یه دفعه حرفش وقطع کردو یه پوزخندبهم زد .

کیان:حالا که ازچیزی خبرنداری واسه چی بایدبخت بگم .

ماکان:چی رومن خبرندارم لعنتی درست حرف بزن .

کیان:ن شایدم بهتره بخت بگم تاتوهم مٹ من بسوزی ،قبل ازاینکه باتوباشه عاشق کس

دیگه ای بود شایدم باهمون رفته والانم پیش اونه وب توهم داره میخ...

---نمیتونستم باورکنم آمین اینکاروباهام کرده باشه ،اززورخشم باز هجوم بردم سمت

کیان وچندتامشت دیگه مهمونش کردم وبا اعصابی داغون ازاونجا رفتم ...

راوی

ماکان بقدری عصبانی وناراحت بودک اگه آمین اون لحظه جلویه چشمش بودمطمئنن زندش

نمیداشت .

باورنمیکرد دختری ک بنظرش پاک ومعصوم بود بهش خیانت کنه وتوزردازاب دریاد.

ماکان :لعنت بهت چطورتونستی اینکاروباهام بکنی ،توزن من بودی ،تلافیه کارامو بایدبا

خیانت جواب بدی ،لعنت بهت آمین ،لعنت .

طوری دیوونه شده بود که با سرعت زیاد رانندگی میکرد و توماشین داد میزد
نفهمید چطور خودشورسوند به شرکت .

--کیان از اینکه به دروغ ب ماکان گفت آمین عاشق کس دیگه ای بود احساس خشنودی
میکرد ، داغون شدن ماکان و باچشمایه خودش دیدو این برایش لذت بخش بود ، زمانیکه
میخواست به ماکان بگه آمین حاملست یهو این فکر به سرش زد ، ولی خودش از اینکه
نمیدونست آمین باکی رفته شاکی بود .

--سحر هنوز نمیتونست باور کنه آمین اینطوری خبر بزاره بره فقط یه پیام بهش بده ، وقتی
به سامیار گفت آمین رفته ، سامیار نفهمید چطور خودشورسوند

تهران ، باسحر هر جایی روک میشناختن و خبر داشتن سرزدن ، سحر همش گریه
میکرد ، سامیارم خیلی اعصابانی بود ، نگران آمین بودک یه دختر تنها وبی کس و کار کجاست
وسراز کجادرا آورده . از اینکه نتونست زودتر بیاد تهرانو با آمین دوباره صحبت کنه
بیشتر از خودش شاکی بود .

ماکان

ب منشی گفتم ن تلفنی وصل کنه ن کسی وارد اتاقم بشه . ب سمت میزم رفتم و روضندلیم
نشستم ، نمیتونستم اصلا بیخیال این کار آمین بشم ، چطور بخودش جرات داد اینکارو بکنه
محکم کبوندم بامشت رومیز و تمام وسایله رومیزوریختم روزمین . در اتاق
باز شد و امیر وارد شد ماکان: برو بیرون کی بتو گفت بیای داخل ؟ مگه به اون منشیه احمق
نگفتم کسی وارد نشه؟؟ امیر: چته ؟ این چه قیافست ازت ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ چرا
ایناروریختی روزمین ؟ ماکان: ولم کن برو امیر ، نزار چیزی بهت بگم .

امیر: هرچی میخوای بگو، من نمیرم ،

مگه نرفتی دیدن آمین ؟

ماکان :اسم اون کثافت وجلویه من نیار.

--مٹ بچه ادم بگوببینم چیشده ؟

--چی میخواستی بشه خانم بایه پسر گذاشته رفته

--چی میگی واسه خودت ؟پسر کیه ؟کی بهت گفت ؟

---تمام اتفاقایه بین خودم و کیان وواسه امیر گفتم ...

امیر:نرفتی دانشگاه ببینی میره یانه ؟سراغ اون دوستش چی سحر؟ ماکان:ن

انقدر داغون بودم ک یه راست اومدم شرکت ،تایه رب دیگه میرم .

امیر:لازم نکرده با این حالت بری خودم میرم پاشوتوروهم برسونم خونت با این حال

وروز نمون اینجا ،انقدر دختررو اذیت کردی که ازدستت فراری شد.

ماکان:بسه بدترنرین به اعصابم .بره دعاکنه دستم بهش نرسه ...

--با امیر ب سمت خونم رفتیم ،امیر بعدازرسوندن من رفت .

ب کاظم زنگ زدم ..

کاظم:بله اقا

--کاظم میخوام دنبال یه دختربرام بگردی وپیداش کنی .زیرسنگم باشه میخوام پیداش کنی

..چشم اقا ،اطلاعاتش بودین .

..شب بیاخونم

..چشم اقا حتما.

بعد از قطع تلفن رفتم یه دوش اب سرد بگیرم تا اروم بشم ..

راوی

سحر غمگینو گرفته از دانشگاه بیرون رفت ،همش کارش شده بود فک کردن به

آمین و نگران اینکه کجاست و باکیه ؟

جای خالیشو واقعا تو دانشگاه احساس میکرد .حتی وقتی سمت مدیریت رفت متوجه

شد آمین حتی دنبال مدارکاشم نیومده .همینطور ک نزدیک ایستگاه میشد بابوق ماشینی

توجهش جلب شد ولی سرشوبلند نکرد تا ببینه کیه ؟

امیر از اینکه سحر سرشوبلند نمی کرد تا ببینه کی بوق میزنه خیلی خوشش اومد ،

بنابراین مجبور شد ماشین و نگهدار و دنبال سحر بره ..

امیر: خانم تابش ؟؟؟ سحر باشنیدن فامیلیش به عقب برگشت

ک متوجه امیر شد ..

سحر: سلام امیر اقا .

امیر: سلام کلی بوق زدم ولی توجه نکردین .

سحر: شرمنده فکر کردم مزاحمه .

امیر: متوجه شدم، چند لحظه وقت دارین باهم صحبت کنیم.

-- چیزی شده؟

-- در مورد آمین میخواستم حرف بزنیم.

--- سحر باشیدن اسم آمین خوشحال شد با فکر اینکه امیر خبری ازش داره

چشاش از خوشحالی برق زد.

سحر: آمین پیش شماست؟ شما ازش خبردارین؟

--- امیر با شنیدن این حرفا وارفت حالا مطمئن شد که سحر خبری نداره.

امیر: راستش نه، میخواستم از شما پیرسم که ازش خبردارین، ولی انگار شما هم بی خبرین.

-- بله متاسفانه منم خبری ندارم، فقط بمن یه پیام داد، باید بخاطر شرایطش بره و ازم معذرت

خواهی کرد.

امیر: یعنی هیچی ازش نمیدونین؟ کجارت؟ باکی رفت؟

-- فقط یه مدت خیلی تو خودش بود و ناراحت بود هرچیم ازش میپرسیدم جواب نمیداد

، مخصوصا که با مرگ باباعلی، همش میگفت اون مقصره مرگشه، باکاری که کرده باعث

سکته باباش شده.

امیر: منظورش از کاری که کرده چی بود؟

-- نمیدونم بمنم چیزی نگفت، ببخشید اینو میپرسم امیرا؟؟

امیر: ن راحت باشین

--.. شما چرا دنبال آمینین ؟

امیر: راستش بخاطر خودم نیست بخاطر کس دیگست .

--.. منظور تون از کس دیگه اقا ماکانه ؟

امیر: بله

--.. چیزی بینشون بوده ؟

امیر: شرمنده نمیتونم بگم چون اگه خودشونم میخواستن شمابدونین بهتون میگفتن .

--.. بله متوجهم ، حق باشماست .

امیر: ممنونم از اینکه وقتتونوبهم دادینومزاحمتون شدم .

--.. ... خواهش میکنم بخاطر آمین هر کاری میکنم .

امیر: خوابگاه تشریف میبرین ؟

---.. بله چطور ؟

امیر: شرمنده قصدم فضولی نبود ، بفرمائید میرسونمتون .

--.. ن ممنون مزاحمتون نمیشم .

امیر: این چه حرفیه بفرمائید ..

امیر و سحر باهم سوار ماشین امیر شدن و رفتن ...

ماکان

امیر سه چهار ساعت بد اومد ، ولی هیچی دستگیرش نشده بود ، تنها چیزی ک این وسط واسه جفتمون مبهمه ، اینه ک آمین چیکار کرده ک باعث مرگ باباعلی شده واون پسری ک آمین باهاش رفته کیه ؟

شب کاظم اومد یه عکس آمین با اطلاعاتی ک لازم بودو بهش دادم تا دنبال آمین بگرده ، تازه ب یه دختر احساس پیدا کرده بودم ک اونم توزرد ازاب دراومد ولی قسم میخورم هر جا وهر زمانی ک پیدااش کنم بدجور تلافیه خیانتشو سرش درارم .

یک ماهه الان ازرفتن آمین گذشته ، کاظم نتونست کاری بکنه ، انگاراب شده رفته توزمین ، روزبه روز هم عصبی ترمیشم ، تواین یک ماه امیروترانه بابچه های شرکت ازدستم ارامش ندارن ، یه مدت امیرسحرروزیرنظر داشت کشایدخبری بدونه یاخبری بشه ولی اونم انگارواقعا بیخبر بود ...

۴سال بعد

آمین

وای خدا ازدست این بچه من چیکارکنم ؟ نمیدونم این ازکی رفته انقدرب تیپ وقیافش اهمیت میده ؟ مخصوصا وقتی اون اقای عتیقه استادش باشه ، معلومه چی ازاب درمیاد .

آمین: آیلین؟؟ آیلین؟؟

آیلین: بله مامانی، چیه هی آیلین، آیلین میکنی شرموبردی ؟

--زودباش بچه دیرشد ، درستم حرف بزن، چیکارداری میکنی تواون اتاق ؟

--...شما دیرتون شده باید زودتر بلند میشدین ، بعدش من غرمیزنین ، دارم خوشگل میکنم
دیگه

،

میخوای زشت باشم ، بگن چقدر این دختره زشته ؟ بدشم حرف نزنم ک حوشله شما
ودایی شرمیره .

--...وای بچه زودباش دیرشد تا نیومدم تو اون اتاق . حرف حالت بشه دیرم شده.

--..مگه من خنگم که حرف حالیم نشه ؟ بمن میگین خنگ .

--..من کی گفتم تو خنگی ؟

--دیگ وانیستادم تا باز حرف بزنه ب سمت اتاق رفتم و بدون توجه به غرغر کردنش
بغلش کردم مواز خونه بیرون زدیم .

آیلین : وای مامانی بینین چیکار کردین ؟ بزارم پایین لباشم خراب شد ، الان نیمامنوبینه
میگه آیلین لباشت خرابه .

--..ساکت باش بچه انقدرم تکون نخور .

---با آیلین سوار ماشینم ک یه پراید مشکی بود شدیم ، به سمت مهد رفتیم تا آیلین
وبزارم مهد وبرم ب کارام برسم

ماکان

امروز صبح راه افتادم سمت شرکت آیلین ، نمیدونم دیگ اسم نبود رویه شرکت معماری
بزارن ، این شرکت با شرکتی ک ماتوترکیه قرارداد بستیم قرارداد بسته و من از طرف

شرکت ترکیه دارم میرم شرکتشون تادرمورد یه سری ازکارا باهم صحبت کنیم حدود ساعت یازده بودک رسیدم به شرکت . ن شرکت بزرگی بود،ن میشه گفت کوچیک ،واردشرکت شدم ب سمت طبقه سوم رفتم . منشیه شرکتش یه پسر جوون بود..
ماکان :سلام .

منشی:سلام بفرمائید ؟

ماکان :با اقایه تابنده امروزقراردارم .

منشی:شرمنده نیستن، یه مشکل مهمی پیش اومد مجبورشدن برن ،تا دوسه ساعت دیگه برمیگردن

ماکان:باشه پس لطفا شماره منویادداشت کنین هر وقت اومدن بگین بامن تماس بگیرن .
منشی:چشم حتما .

---لعنتی ،بلدنیستن یه اطلاع به ادم بدن....

راوی

آمین بعدازاینکه آیلین ومهد گذاشت ،رفت تاکاراشوزودترانجام بده و به شرکت بره ،توشرکت کلی کارمونده بود انجام بده ،تاصدایه امیرعلی درنیومده بایدزودتر بره کاراروانجام بده

،امیرعلی واقعا مثل یه برادر پشتش وایستاد ،شایدآگه یه برادر داشت هیچ وقت مثل امیرعلی هواشونداشت ،یاد ۴ سال پیش افتاد ک با امیرعلی اومدکرج ،امیرعلی طبقه ی پایین واماده کرد واسش تا مستقل وراحت باشه ،ب درخواست امیرعلی تویکی از

آموزشگاه‌های خصوصی واسه مترجمی ثبت نام کرد و مدرکش و گرفت، البته با فامیلیه امیرعلی، چون دوستش بود قبول کرد، امیرعلی تو دانشگاه متوجه شده بود سحر اینا دنبالشن بخاطر همین با فامیلیه امیرعلی ثبت نام کرد،

هنوزم یادشه اون روزی روک اومد دنبالش رفتن سونوگرافی تابیینن بچه چیه؟....

امیرعلی: ببین آمین انشالله ک بچه دختره، اسمشم میزاریم آیلین، فک کن، آیلین دایی چ جیگری میشه.

آمین: زیاد دل تو وعده نده شاید پسر باشه.

--..نچ باید دختر باشه، من عاشق دختر بچه هام.

--وقتی معلوم شد بچه دختره بقدری خوشحال شد ک انگار بچه ی اونه،

خیلی مراقبم بود ولی از وقتی فهمید دختره مراقبتاش بیشتر شد،

هرچی ک فکر میکرد خوب و مقویه واسه بچه بخوردم میداد وقتی اعتراض میکردم، میگفت حرف نباشه باید بخوری تا آیلین دایی قوی و سالم باشه.

حتی روزیم ک اتاق آیلین و درست کرد منوازخونه بیرون برد، وقتی برگشتم بادیدن اتاق از خوشحالی اشک میریختم فک نمیکردم تا این حد خوب و مهربون باشه.

نزدیک زایمانم مشهد بودیم ک دردمنو گرفت، ب درخواست من رفتیم، هرچی امیرعلی گفت نزدیک زایمان نریم، ولی من لج کردم ک بریم مشهد، آیلینم تومشهدب دنیا اومد، چقدر زایمانم سخت و دشوار بود، دکتر گفته بودن امکان زنده نگه داشتن دوتاشون خیلی کمه، امیرعلی بافهمیدن این موضوع گفته بود جون مادرو نجات بدن، بعدم رفته

بود تو حرم تاموقع زایمانم . واقعا خدارو بخاطر وجود آیلین وامیرعلی شکر میکنم . رسیدم ب شرکت واسانسور وزدم تا بیادپایین نگاه کردم دیدم اسانسور طبقه سوم گیر کرده .

--ماکان عصبانی (همیشه خدا عصبیه)

سوار اسانسور شدو طبقه همکف وزد ،ازاونورم آمین منتظر پایین اومدن اسانسور وایستاده بود
....
آمین

حوصله واعصاب اینکه منتظر اسانسور باشم ونداشتم ،ازپله ها بالارفتم و وارد شرکت شدم وب سمت رضا منشیه جوون امیرعلی رفتم،

رضای مادر وخواهر کوچیکتر از خودش داره ،باباش ۷ سال پیش در اثر تصادف فوت کرد ، معلوم نشد ، باکی تصادف کرده ، امیرعلی بافهمیدن شرایط رضا اونوقبول کرد ،درسته اولاکار زیاد بلدن بود ولی الان واقعا همه کاراروبلده به کمک امیرعلیم داره توکنکور شرکت میکنه میخواد معمار بشه ...

آمین :سلام رضا ،خسته نباشی ،امیرعلی هست؟

رضا:سلام خانم نیازی ،ن تشریف ندارن ی مشکلی سریکی از ساختمانها پیش اومد رفتن اونجا .

--باشه ممنون پس من برم کاراموانجام بدم ،فعلا

..باشه خانم .

--سمت اتاقم رفتم و شروع کردم ب انجان دادن کارام ،فک کنم باید ی مقدار وامروز ببرم خونه ،هرچند امیرعلی نمیزاره میگه خونه فقط به آیلین برس ،

همینجوری بچه صبح تابعدازظهر ازت دوره ،تصمیم گرفتم دیگه آیلین ومهدنفرستم ویه پرستار بگیرم ،اینجوری بچه کمتر ازیت میشه ،اگه الان نمیتونستم شناسنامه براش بگیرم نمیتونست مهدبره ،فقط شانسی ک اووردم برگه صیغه نامه داشتم وگرنه چطور میتونستم شناسنامه براش بگیرم ،براساس قانون جدید ب زنایی ک عقد موقتتو بچه دارمیشن ،پدر بچه براش شناسنامه نمیگیره یا نیست تابگیره مادرمیتونه به اسم خودش بگیره ،وقتی آمین ازم پرسید چرا فامیلیم باشمایکیه اگ امیرعلی ب دادم نمیرسید نمیدونستم چی بگم؟

آیلین :مامانی ؟ آمین

:بله گل دختر

آیلین :چرا فامیلیه من باشمایکیه ،نیمامیگفت تو باید فامیلیت مثل بابات باشه ن مامانت .

---یه لحظه ازاین حرف آیلین واقعا موندم ک چی بگم ،خداروشکر امیرعلی ب دادم رسیدو بایه چشم غره بهم حالی کرد خودم وجمع وجور کنم .

امیرعلی :بیا اینجا فنچ دایی تابهت بگم .

آیلین :من فنچ نیشتم ،من آیلینم یه خانم کوچک بزرگ .

امیرعلی :باشه خانم کوچک بزرگ بیا تا به شما بگم .

آیلین: بفرمائید گوشم کنارشماشت .

امیرعلی: کنارشماست نه، میگن باشماست .

آیلین: چشم گوشم باشماشت

امیرعلی: افرین دختر خوب، ببین چون مامانو بابات پسرعمو بودن فامیلیشون یکیه .

آیلین: مامانی شمارودیگه خدادوشت نداره .

آمین: چرا دخترم

آیلین: شما بمن دروغ گفتین .

آمین: من چه دروغی گفتم .

آیلین: شما گفتین بابام از اشناهایه بابابزرگ بود.

امیرعلی: خوب اشنا، همون فامیل میشه دیگه مامانت منظورش همین بود .

آیلین: شما فک کردین من خنگم ؟

آمین: ماکی این حرف وزدیم ؟

آیلین: دایی منظورش همین بود دیگه .

امیرعلی: من کی گفتم فنچ کوچولو .

آیلین: شما فک میکنین من خنگم نمیدونم اشنا با فامیل فرق داره ؟

امیرعلی: بله حق باشماست، مامانت اشتباه گفته، شما بیخشین.

آیلین: باشه به یه شرط

آمین: باز واسه کارات شرط گذاشتی .

آیلین: پس منم نمیبخشم

امیرعلی: شما شرط تو بگو من انجام میدم .

آیلین: دایی میای خرشواری ؟

آمین: آیلین این چه وضعه حرف زدن زود باش معذرت خواهی کن .

آیلین: امیرعل.. ببخشید دایی خودش میگه خرشواری .

آمین: دایتم اشتباه میکنه جفتون تنبیه میشین امشب بستنی خبری نیست.

--دیگ به اعتراضاتشون توجهی نکردم و ب اشپزخونه رفتم ..

ساعت نزدیک ۰ بود ، دست از کار کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، بافهمیدن اینکه امیرعلی

نیست ، از شرکت بیرون زدم ، دیشب بهش گفتم دیرمیا و زودمیرم . ب سمت مهد راه افتادم

تا برم دنبال آیلین ، یه چندتا کارهم اووردم خونه تا انجام بدم . رسیدم مهد و رفتم سمت اتاق

مدیریت

...

آمین: سلام خسته نباشید خانم محمدی .

محمدی: سلام خانم نیازی ممنون ، خوش اومدین بفرمائید بنشینین .

آمین: ممنونم ، اومدم دنباله آیلین و یه کاریم با خودتون داشتم .

محمدی: بفرمائید در خدمتم .

آمین: میخواستم ببینم یه ادم مطمئن سراغ ندارین برایه مراقبت از آیلین ؟

محمدی: دیگه آیلین جان ونمیفرستین مهد .

...اگ یه ادم خوب پیداکنم نه ،اینجوری بچه اذیت میشه تاغروب تومهدباشه .

--...راستش مریبه خودشون انگار دیگ نمیخوان بیان دنبال یه کار پردرآمد ترمیگردن

، آیلینم ک باهاشون راحتی ،

باهاشون صحبت کنین ببینین قبول میکنه ،فردمناسبیه برایه اینکار ،ولی امروز نیومدن

،شماره تماسشونو ک دارین ؟

--...بله البته ،ممنونم از کمکتون ،با اجازتون ..

--با آیلین ب سمت خونه رفتیم ،من ب اتاقم رفتم تالباسامو عوض کنم آیلینم به اتاقش

،جفتمون یه تی شرت وشلوارک پوشیده بودیم

آیلین: مامانی شما هم مثل من لباس پوشیدین .

آمین: اره عزیزم ،بیا بریم آشپزخونه چایی درست کنم مادرو دختر بخوریم .

آیلین: اره بریم یه چایی بزیم تورگ .

--..بازاینجوری حرف زدی ؟

آیلین: خوب امیرعلی میگه آیلین بیا بزیم تورگ .

--..اولا امیر علی نه ودایی .دوما دیگه ازاین حرفانزن (خدابگم چیکارت نکنه امیر علی)

آیلین :میگم مامانی ؟

--..بله ؟

آیلین :بابام کجاست

---باین حرف آیلین چندلحظه از حرکت ایستادم ،ولی زودخودم وجمع کردم چون واقعا بچه باهوشی بود .

آمین :رفته سفر

آیلین :کی میاد؟من دلم تنگ شده ،امروز نیما میگفت :دیشب با باباش رفتن شهربازی .منم دلم میخواد با بابام برم .

آمین :نمیدونم کی میاد دخترم .

آیلین :مابریم پیشش ??

--..ن دخترم مانمیتونیم بریم .

آیلین :ولی من میخوام برم پیش بابام .

- .. دیگه کشش نده آیلین تا عصبانی نشدم .

آیلین :ولی ماما...

---دیگ نذاشتم ادامه بده سرش دادزدم ...

آمین :بسه دیگه.

آیلین: من باهاتون قهرم و دیگه دوستون ندارم .

--بعد از زدن این حرف ، از اسپزخونه بیرون رفت ، رفت ب سمت اتاقش ، خدالعنتت کنه

ماکان ک زندگیه من از دست توهیچ وقت ارامش نداره ماکان

از شرکت آیلین باهام تماس گرفتن تا برم ، چون خودمم کرج یه مدتی کار داشتم ، خریدایه لازمم وانجام دادم وبه اپارتمان (یکی از اپارتمان هایی ک درست کرده بودیم ومبلمان کرده بودم) رفتم. حالا باید میرفتم شرکت بعد از نیم ساعت راه رسیدم وباهماهنگیه منشی داخل اتاق رئیس شرکت شدم ، رئیس شرکت یه پسر جوون بود ، بادیدنم بلندشداومد سمتو بهم دیگه دست دادیم .

ماکان: سلام

--سلام ، خوش اومدین ، بفرمائید ، اقایه ???

ماکان: ماکانم، ماکان مجد .

(باشنیدن اسمم نمیدونم چرا یه لحظه شکه شد وبایه حالتی نگام کرد ، خودشم انگار متوجه رفتار غیر عادی ش شدو یه لبخند زورکی زد)

--..خوشبختم، منم امیرعلیه تابندم

ماکان: همچنین ، درمورد قرارداد ترکیه خدمت رسیدم ...

--بعد از یکی دوساعت حرف زدن ، برگشتم آپارتمان ، ولی هنوز توفکر رفتار امیرعلیم ...

آمین

---آمین ازاینکه سرآیلین دادزد ناراحت بود دلش نمیخواست باهاش بدحرف بزنه ولی واقعا فکراینکه هوایه پدری روکرده ک زن داره وشایدیم تا الان بچه دارشده باشه عصبیش میکرد.ازکجامعلوم که بهاراز ماکان جداشده باشه ، ولی ازطرفیم به آیلین حق میدادم که پدرشوبخواد ،خودم یه پدرخوب داشتم میدونم داشتن پدر چقدرخوبه ، شاید اگه ماکان زن نداشت بخاطر آیلینم ک شده میبخشیدمش ،ولی پدرمادرم طوری تربیتم نکردن ک زندگیمو رو زندگیه کس دیگه ای بناکنم ،کاش میشداین چیزاروبه آیلین هم بفهمونم، به سمت اتاق آیلین رفتم ،آیلین متوجه اومدنم نشده بود، باشنیدن حرفایه آیلین ک به عروسکش میزد واقعا احساس درموندگی میکردم.....

آیلین:خانم گلی توهم مٹ من بابانداری ؟مامانم بمن میگه بابام سفره ،من ب نیما گفتم بابام سفره ،

نیمامیگه مامانت دروغ میگه ،بابات اگ سفربودتاحالا بایدبرمیگشت پیش شما ،بابایه من بره سفردوسه روزه میادتازه کلیم سوغاتی واسم میاره .

به مامانی میگم بریم پیش بابام منودعوا میکنه ،ولی خانم گلی من دلم واسه بابام تنگ شده ،میخوام بینم بابام چه شکلیه ؟من بابامودوست دارم ،دلم بابامیخواد..

---آمین دیگه طاقت نیاوردو به سمت آیلین رفت وبغلش کرد ...

آمین :ببخشیددخترم نمیخواستم دعوات کنم .

آیلین :مامانی توروخدا بریم پیش بابایی یابگوبابایی بیاد پیشمون ،منم دلم میخواد با بابام برم بیرون وبهاش بازی کنم .

--آمین واقعا نمیدونست چی باید بگه ،نمیخواست به آیلین دروغ بگه ولی مجبور بود اینکاروبکنه ...

آمین :آیلین دخترم بابات واقعا رفته سفر ،دیگه برنمیگرده ،اون رفته پیش خدا .

آیلین :یعنی باباییم مرده ؟

آمین:اره دخترم .

آیلین :ولی من بابامومیخوام اگه بخدا بگم میزاره برگرده پیش ما ؟

آمین:ن دخترم دیگه نمیتونه برگرده .

---بعدازاین حرفم آیلین ازبغلم بیرون اومدو رفت زیرپتوش وخوایید ،ازاینکه بهش دروغ گفتم ازخودم بدم اومده بود ولی مجبورشدم بگم تا دیگه هوایه پدرشونکنه ...

راوی

امیرعلی توراہ برگشت به خونه به این فکر میکرد ک چطور موضوعه ماکان وبه آمین بگه ، واقعا ازدیدن ماکان جاخورد ، همونطورک آمین میگفت واقعا مردجدی ای بود البته ازحق نگذریم قیافتن وهیکلنم خوب بود. وقتی رسیدخونه ب سمت خونه خودش رفت وبعدازعوض کردن لباساش ب سمت پایین رفت ...

آمین :سلام ،خسته نباشی ،بیاتو،خوش اومدی .

امیرعلی:سلام ،مرسی ،چرا ناراحتی ؟چیشده ؟آیلین کجاست ؟

--خواییده تواتاقشه ،بشین یه چایی برات بیارم صحبت میکنیم ،توهم انگار گرفته ای .

--اره چایی تویبار ک سرم درد میکنه .

--آمین بعدازاووردن چایی رومبل روبرویه امیرعلی نشست ..

امیرعلی:مرسی چسبید،بگوبینم چته ؟

---آمین تمام اتفاقی ک بین خودشوآیلین افتاده بودوبراش گفت...

امیرعلی :کارخوبی نکردی بهش دروغ گفتی .

---توقع داشتی حقیقت وبهش بگم، بگم باباش زندست ،اون وقت هرروز سراغ

باباشومیگرفت ومیخواست بینتش .

---نمیدونم چی بگم ولی دروغم خوب نبود ،آمین قراردادی ک باشرکت ترکیه بسته

بودیم قراربود کسی رو ک باشرکت ترکیه قراردادبسته بودو بعنوان رابطه بفرستن

شرکتمون اون شخص امروزاومد.

---خوب چیشد؟مشکلی پیش اومده ؟

---ن راستش چطوربگم اون شخص ،اون شخص ماکان مجدبود بابایه آیلین .

---آمین باشنیدن این حرف رنگش پریدحتی نمیتونست تصورکنه بین این همه ادم اد اون

رابط باید ماکان باشه ،خوب شدامروز زودتراومد اگ ماکان میدیدش چی ..

امیرعلی:آمین حالت خوبه ؟منم شکه شدم وقتی خودشومعرفی کرد .

آمین:امیرعلی حالا چی میشه نکنه ماروپیداکنه ؟

امیرعلی: ن فعلا ک خطر رفع شد دیگه فعلا کاری نداریم باهاشون ک بخواد بیاد کرج مطمئنن تاحالا رفته (بیخبر از اینکه ماکان تا یه مدت تو کرج موند گاره).

آمین: مطمئنی؟

امیرعلی: اره فقط واسه قرارداد اومده بودک کارشون انجام دادو رفته دیگه واسه چی بمونه؟

آمین: خداروشکر ولی باید بیشتر هواسم و جمع کنم، نمیخوام بعد از ۴ سال دوباره ارامشمو از دست بدم (آمین نمیدونست ک چه طوفان بزرگی در راهه، طوفانی ک ماکان باعث بهم زدن ارامشش میشه).

امیرعلی: آمین؟؟ ماکان اگه بفهمه آیلین دخترشه میخوای چیکار کنی؟

آمین: حتی فکر کردن به همچین چیزی تن و بدنم میلرزونه، نمیخوام آیلین بفهمه پدرش ماکانه وزندست، بهتره یواش تر حرف بز نیم نکنه بیدار بشه متوجه بشه، هر چند خوابیده ...

--- امیرعلی و آمین نمیدونستن آیلین بیدار شده و تمام حرفاشونو گوش کرده، آیلینی ک با فهمیدن اینکه باباش زندست خوشحال شده، خوشحال از اینکه اونم مثل نیما پدرداره ...

آمین: راستی امیرعلی از فردا دیگه آیلین و مهدنمیفرستم .

--- چرا؟

--- بچه اینجوری اذیت میشه صبح زود پاشه تا غروبم تومهد، براش پرستار گرفتم از فردا میاد .

امیرعلی: کار خوبی کردی؟ ادم مطمئنه؟

---اره، مریه مهدش. بخاطر اینکه ب حقوق بیشتری احتیاج داشت از مهداستعفا دادم
باهش امروز صحبت کردم، قرار شد از فردا بیاد.

---... کدوم مریه مهدشون؟؟

آمین... مریه خودش دیگه هستی.

--- با این حرفم انگار زیر امیرعلی فشفشه روشن کردن

امیرعلی: چیبی؟؟!! منظور ت اون دختره نجسبه؟

---: کجاش نجسبه؟ دختره اون خوبی.

---: خیلی دختر خوبییه هنوز یادم نرفته، رفتم دنبال آیلین، برمیگرده بهم میگه من بچه
دست هر ننه قمری نمیدم.

---: خوب اونم مسؤل دیگ توروک تا حالا ندیده بود.

---: اصلا خوشم نمیاد ازش قیافش عین باقی مونده پول دوغه.

---: وا این حرفا چیه میگی؟

---: قطعیه پرستار بود ک اون بیاد؟

--- ادم مطمئنه، از همه مهمتر اونو آیلین همومیشناسنورابطشون باهم خوبه. بهتره برم

آیلین و صداکنم بریم پاساژ گلستان واسش خریدکنم روحیش عوض بشه، توهم میای؟

---: نه من سرم درد میکنه، فقط زود بیان خونه من دیگه میرم، مواظب خودتونم باشین

---آیلین باشنیدن این حرف زودی به اتاقش رفت باشنیدن اینکه خاله هستی قراره پرستارش بشه خیلی خوشحال شد حالا میتونن باهم امیرعلی رو اذیت کنن و بخندن)الحق که این اذیت کردناش وازباباش به ارث برده...
 ---ماکان باشنیدن صدایه گوشیش به اتاق رفت .
 ماکان:بله امیر؟؟

امیر: ۲۱ سال سنته یه سلام بلدنیستی؟همیشه خدا باید طلبکار باشی ؟
 ماکان:مزه نریز امیر ،اون سحرچطور تورو تحمل میکنه ؟ --...اونکه از خدایم هست شوهر خوبی مثل من داره .

---اینونگی چی بگی؟

---:رفتی شرکت آیلین ؟

---:اره ولی نمیدونم چرا رئیس شرکت باشنیدن اسمم شکه شد .

---:چرا همچین چیزی میگگی ؟

(ماکان قضیه رفتارایه امیرعلی و حرفاشونو بکل برایه امیر تعریف کرد)

امیر:منم ب شک انداختی ،حالا کی برمیگردی ؟

---:فک کنم دوسه هفته ای واسه خاطر این پروژّه باید باشم .حوصله اینجارو هم اصلاندارم .

---:منک گفتم برم خودت قبول نکردی.

--:..نابا تو زنت پابه هر آن ممکن بچت دنیا یاد باید پیش زنت باشی، همینجوریشم
سر آمین بامن لجه دیگ می اومدی کرج فک نکنم زدم هزاره، میخوام برم پاساژ گلستان
کمی خرید دارم کاری نداری فعلا؟

--:..ن داداش مراقب خودت باش خدا حافظ.

----ماکان بعد ازیه رب حاضر شدن به سمت پاساژ گلستان رفت .

از اون طرفم آمین و آیلین به سمت پاساژ رفتن آمین و آیلین وارد پاساژ شدن و به
قسمت لباس بچه گانه هارفتن تا چند دست لباس توخونه ای واسه آیلین بخرن ...

آیلین: مامانی؟؟

آمین: جانم مامان

آیلین: میشه برم اون مغازه عروسک فروشی عروسکاشو ببینم؟

آمین: ن دخترم و ایستا باهم میریم .

آیلین: خواهش میکنم برم دیگه .

آمین: فقط مغازه عروسک فروشیا جایی دیگه نری.

آیلین: چشم مامانی .

---آیلین به سمت مغازه عروسک فروشی رفت تا عروسکارو ببینه ولی بادیدن عروسک

سید تو مغازه طبقه پایینیه پاساژ به طبقه پایین رفت .

ماکان بعد از خریدایه مورد نیازش خواست از پله ها بالا بره که یه دفعه یه دختر بچه تو اولین پله تعادلشو از دست دادو خورد به ماکان ..

ماکان: بچه هواست کجاست ؟

--: هواشم اینجاست ، مگه باید جایی بره ؟

ماکان : معلومه نزدیک بود بخوری زمین .

--: من مقشر نیشتم پام مقشره یه دفعه پیچ خورد .

ماکان : ماشالله از زبونم کم نیاریا ، ماما بابات کجان ک توتنهایی؟

--: ماما من بالاشت داره واشم لباس میخره .

ماکان: خوش بحال دل مادرت ، بچه رو ول میکنه به امون خدا . برو کوچولو پیش مامانت .

--: من کوچولونیشتم ، من آیلینم یه خانم کوچک بزرگ .

---: ماکان از حرفایه دختر بچه خندش گرفته بود ولی به رویه خودش نمی اوورد.

ماکان: آیلین خانم اونوقت خانم کوچک بزرگ یعنی چی ؟

آیلین : یعنی قدن کوچیکم ولی عقلن بزرگم .

---: ماکان واقعا دیگه نتونست جلویه خندشو بگیره در حالیکه میخندید با گفتن اینکه

برو پیش مادرت از آیلین جدا شد.

آیلین هم به سمت مغازه رفت و جلویه ویتربنش و ایستاد.

آمین بعد از ده دقیقه بخاطر شلوغی مغازه، لباسارو حساب کردو بیرون اومد بادیدن جایه خالیه آیلین جلومغازه عروسک فروشی ترسید ولی وقتی سرشو چرخوند تا اطرافو ببینه از لایه نرده ها چشمش به آیلین افتاد ک جلویه مغازه وایستاده، به سمت پایین رفت وبعداز خریدن عروسک سید به خونه برگشتن (بیخبراز دیدن آیلین با پدرش) ماکان واقعا دختر بچه زبون درازی بود، حیف این بچه که انقدر پدر مادرش بی فکرن، یعنی پسرامیرم انقدر خوش سرو زبون میشه ؟

هر چند سحر بخاطر اینکه بهش گفتم آمین با کسی ک عاشقش بوده رفته باهام سرسنگین، هنوز هنوزم ک میگه نمیدونه اون شخص کیه ؟ ولی مطمئن آمین با کسی نبود و کسی رونمیخواست، سراین موضوع ب کیان شک کردم و رفتم ویلا ولی گفتن کیان رفته انگلیس، هیچ وقت فکر نمی کردم سحری ک محمدو بخواد زن امیر بشه، ولی در عوض واقعا زوج خوشبختی هستن، اون روزایی ک امیر همش کنار سحر بود باعث شد بهش علاقمند بشه و ازش خواستگاری کنه، سحرم بعدیه مدت قبول کرد، واقعا سحر شرایط روحیه خوبی نداشت از طرفی رفتن آمین از طرفیم وقتی محمد به همه گفت زن داره و یه دختر دوماهه، سحر خیلی ضربه خورد، تو اون دوران بودک امیر شد تکیه گاهش و رابطشون خوب شد، اما امیر هیچ وقت به سحر نگفت من با آمین بودمو صیغم بود. وارد اپارتمانم شدم و وسیله هایی ک خریده بودم و جاسازی کردم، با صدایه زنگ گوشیم از توجییم دراورددم و یه نگاه به شماره کردم، اقایه رسولی بودیکی از بزرگترین شرکتایه معماری روداشت مرد خوبیم بود

ماکان: سلام اقای رسولی

رسولی: سلام پسرم خوبی؟ کم پیدایی

--...خوبم ممنون ، هستیم زیر سایه شما ، شما چطورین؟ چه خبر؟

--:منم خوبم خدا رو شکر ، زنگ زدم واسه مهمونی ای که اخر هفته ترتیب دادم دعوتت کنم

--:سلامتی ، ممنونم از دعوتتون .

---:خواهش میکنم پسرم ، نامزدیه دخترمه حتما بیا خوشحالم میکنی ، راستی امیر و خانمشم دعوت کن .

---:سلامتی مبارکه ، حتما مزاحم میشم ، امیر و فکر نکنم بیاد چون خانمش زایمانش نزدیکه .

--:سلامتی ، پس منتظرتم امیرم بیاد خوشحالترمیشم ، خونه ای کارتو برات بفرستم ؟

--:ن اقایه رسولی یه دوهفته ای اومدم کرج واسه کارام .

---:پس بهترشد چون مهمونی تویکی از باغای کرجه ، ادرشو یادداشت کن ،

ن ولش کن برات ادرشو میفرستم .

--:ممنونم .

--:خواهش میکنم پسرم ، بیشتر از این وقت تو نمیگیرم ، منتظرتم خدا حافظ

---رفتم اشپزخونه یه چی درست کنم شام بخورم ، فردا باید برم یه دست لباس واسه مهمونی

بگیرم ، پوووف کی میخواد بره مهمونی ، آگ بخاطر اقایه رسولی نبودنمیرفتم

راوی

الان س روزی بودک هستی بعنوان پرستار آیلین می اومد اونجا، از برخورد امیرعلی راضی نبود انگار از اومدن هستی راضی نیست، ولی هستی باچندتا برخوردی ک با امیرعلی داشت، ازش خوشش اومده بود حالا با اخمو کم محلیایه امیرعلی ناراحت میشد، تا حالا از کسی خوشش نیومده بود و با کسی نبود انقدرم درگیر مشکلات زندگی بود ک وقتی واسه اینکارانداشت، دلش میخواست زودتر پول جمع کنه تا از خونه خالش بره، از رفتاریه شوهر خالش واقعا در عذاب بود مخصوصا وقتی ک خالش نبود مورد ارار و اذیت شوهر خالش قرار میگرفت، چون پول و جای نداشت مجبور بود اونجا بمونه و تحمل کنه، ک اینکارش باعث پررو شدن بیشتر شوهر خالش میشد، با آیلین تصمیم گرفته بودن امروز بعد از ظهر برن پارک سر خیابون، آیلین یه شلوارک لی با جلیغه روش بایه تی شرت سفید پوشید، هستیم یه مانتو شلوار مشکی با شال قرمز پوشید، واقعا بارنگ قرمز خیلی زیبا میشد، باهمدیگه ب سمت پارک رفتن .. ماکان ک حوصلش تو خونه سررفته بود تصمیم گرفت تا پارک سر کوچشون بره یه هوایی بخوره ... ماکان بعد از یه رب پیاده روی روی یکی از نیمکتایه نزدیک وسایل بازی نشست و بعد از چند لحظه سرشوبه نیمکت تکیه داد و چشماشو بست .. هستی و آیلین به سمت وسایل بازی رفتن تا آیلین بازی کنه .

آیلین: خاله میخوام تاپ بازی کنم تاپم میدین ؟

هستی: اره عزیزم بشین تاپت بدم .

آیلین: خاله جون محکم تاپم بده باشه ؟

هستی: باشه خاله .

---بعد از کمی تاپ بازی آیلین به سمت سرسره رفتو کمی هم سرسره بازی کرد ،چشمش به یه مرد افتادک روصندلی نشسته بود ،بنظرش آشنا اومد از سرسره پایین رفت وبه سمت اون مرد رفت تابینه کیه ؟

بانزدیک شدن به اون مرد ،متوجه شد مرد توپاساژ است .جلورفت و سلام کرد..

آیلین:سلام

--ماکان باشنیدن صدایه یه دختر بچه چشماشوباز کرد ک متوجه دختره توپاساژ شد همونکه میگفت خانم کوچک بزرگ ماکان :سلام خانم کوچک بزرگ آیلین :اشم آیلینه ،ن خانوم کوچک بزرگ

--:یادم نبود ،تو اینجاهم هستی ؟

--:بله اینجامال بچه هاشت دیگ ،شما چرا اینجایی ؟میخواین شماهم بازی کنین ؟

--:ن اومدم هوا بخورم ،بازم ک تنهایی ؟

---نه باخاله هشتیم اومدم .

--:پس خالت کو؟

--:خالم اونجاشت روشندلی نشسته .من شمارودیدم اومدم سلام کنم ،اخه مامان آمینم میگه آدم اگ کشی رو دوباره ببینه ،بایدبهبش سلام کنه ،منم اومدم سلام کنم .

---ماکان باشنیدن اسم آمین ،بازم یادش افتاد هنوز نتونست بعداز ۴ سال بیخیال آمین بشه ،هنوزم بعداز ۴سال عصبانیتش کم نشده ،هروقت یادش می افته نمیتونه بخاطر خیانتش بیخشتش ..

آیلین: اقا؟؟ اقا؟؟

ماکان: بله

آیلین: شما هم هواشتون رفت، متوجه من نبودین؟ -

-: یه دفعه یاد کسی افتادم، خالت دنبالت نگرده؟

آیلین: این حرفتون یعنی من مزاحمتونم؟

--ماکان از حرف زدن و باهوشیه این بچه تعجب کرد.

ماکان: ن گفتم خالت نگران نشه.

آیلین: باشه پش من دیگه برم دوشتم، میتونم دوشتم شداتون کنم؟

ماکان: البته

---آیلین دستشو جلوبردو با ماکان دست داد ...

آیلین: پش دشت بدیم حالا ک باهم دوشت شدیم.

---وقتی به آیلین دست دادو دقیق نگاهش کرد حس کرد این بچه چقدر قیافتن به آمین

شبیبه، باصدایه یه خانم سرشوبلندکرد ...

هستی: آیلین خاله تو اینجایی؟ چرا خبرندادی؟ بیا خاله بریم دیگ دیر میشه.

آیلین: خاله پیش دوشتم، ایشونم دوشتم، این خانم خاله هشتیمه.

هستی: سلام خوشبختم

ماکان: سلام ممنون .

هستی: با اجازتون مادیگه باید بریم .

آیلین: خداحافظ دوشتم .

--- آیلین بعد از این حرفش به سمت صورت ماکان رفت و پیشو بوسید ،

ماکان با این حرکت آیلین حس خوبی بهش دست دادو یه لبخند به آیلین زد ، بعد از رفتن آیلین و خالش به اپارتمانش برگشت هستی و آیلین وقتی از پارک برمیگشتن یه پسر مزاحم هستی شد و جلوشونو گرفت ، بخاطر خلوتیه اونجا کسی نبود ک کمکش کنه ، اگ آیلین نبود میشد کاری کرد ولی حالا با آیلین نمیتونست کاری بکنه . امیرعلی از شرکت برمیگشت ک متوجه هستی و آیلین شد که بایه پسر در حال صحبت کردن ، از اینکه آیلین با هستی بودو هستی بایه پسر رابطه داشت به شدت عصبانی شد ، حق داشت ک راضی نبود پرستار آیلین باشه ، کناری پارک کردو به سمت اونا رفت ، هستی چون پشتش به امیرعلی بود متوجه نشد ، همینکه ب نزدیکشون رسید بادیدن هستی ک کبوند تو صورت پسره چند لحظه و ایستاد ، تا پسره خواست دستشو بلند کنه جواب سیلیشو بده امیرعلی خودش وزود به اونا رسوند و دست پسره رو توهوا گرفت پسره تا برگشت سمت امیرعلی ، امیرعلی بامشت کبوند تو صورت پسره ، هستی از دیدن امیرعلی یکه خورد ، اصلا دلش نمیخواست امیرعلی در موردش فکر بد بکنه ، پسره خواست پرو بازی دراره ک امیرعلی مهلت نداد و بجون پسره افتاد . هستی با صدایه امیرعلی از ترس یه قدم به عقب رفت ..

امیر علی: اینجا و ایستادی ک چی بشه بروبا آیلین بنشینین توماشین تایام حساب
تویکیم برسم .

-- هستی دست آیلین و گرفت و در حالیکه از وضعیت پیش اومده نگران بودو گریه
میکرد سمت ماشین رفتن و نشستن ...

آیلین: خاله جون گریه نکن دیگه . من دوشت ندارم گریه کنی .

هستی: باشه خاله جان ...

--- هستی بادیدن قیافه اخمو امیر علی ک به سمت ماشین می اومد سرشوپایین انداخت.

امیر علی بدون هیچ حرفی سوار شد و با سرعت به سمت خونه رفت ، همینکه به خونه رسیدن
هستی و آیلین پیاده شدن تا بخونه برن اول آیلین وارد شد ، تا هستی خواست وارد بشه
امیر علی بازو شو گرفتو و نداشت داخل بشه ..

امیر علی: آیلین جان چند دقیقه باخاله هستی کار دارم ، بعد خالت میاد ، توبمون تا خالت بیاد
.

آیلین: باشه .

--- امیر علی در حالیکه بازویه هستی و گرفت بود اونو به طبقه بالا بردو هولش داد داخل
، هستی از ترس گریش شدت گرفته بود ، با صدایه عصیبه امیر علی یه قدم عقب رفت ، امیر علی
درو بست و جلویه هستی ک سرشو پایین انداخته بود و ایستاد .

امیر علی: کی بتو گفت بری پارک ک یه پسر مزاحمتون بشه ؟ هان ???

--- هستی از زور گریه توان حرف زدن نداشت و به حق افتاده بود از کجا شانس اوورده بود ک حالا از اینجاشانس بیاره همیشه باید در حقش ظلم میشد ...

امیر علی: مگه باتونیستم جوابموبده ؟

--امیر علی دست زیر چونه هستی گذاشت و سرشوبلند کرد خواست حرفی بزنه ک بادیدن چشای غمگین واشکی هستی چندلحظه به چشاش زل زد....

امیر علی: دیگ بدون اجازه حق نداری آیلین وجایی ببری .حالا هم بروپایین بچه تنهاست ،اول یه ابی به صورتت بزن بعدبرو .سرویس دست چپه .

---بعداززدن این حرف به سمت اتاقش رفت ودرو محکم کبوند ،هستی بعداز زدن اب به صورتش به سمت پایین رفت ...

ماکان

امروز روز نامزدیه دختررسولیه ،امیر بخاطر سحرنتونست بیاد ،حالا باید تنها برم ،یه دست کت وشلوارمشکی باپیراهن سفید پوشیدم وبعدازدرست کردن موهامو زدن ادکلن ازخونه بیرون رفتم . چهل وپنج دقیقه بعد رسیدم به باغ مورد نظر با راهنمایی نگهبان جلودر ماشینمو پارک کردم و به سمت سالن رفتم ، بادیدن رسولی به سمتش رفتم تا سلام علیک کنم وتبریک بگم .کادومم به خدمتکارجلویه دردم.

ماکان:سلام اقایه رسولی،مبارک باشه سلامتی .

--:سلام پسرم خوش اومدی ،ممنونم ،انشالله قسمت خودت ،پیرشدی دیگ پسرم،نمیخواهی یه شیرینی بما بدی ؟ --:چشم به رویه چشم .

--:امیر نیومد؟

--:ن متاسفانه خیلیم عذرخواهی کرد، حال خانمش مساعد نبود .

--:انشالله ک زودتر خوب بشه، پسر من از خودت پذیرایی کن و هرچی احتیاج داشتی

به خدمتکار ابگو برات فراهم میکنم، من باید برم، اشاره میکنم برم اون سمت .

--:ممنونم، بفرمائید مزاحم نمیشم.

--:مراحمی پسر من بازم میام پیشت ...

بعد از رفتن رسولی به سمت یکی از میزها رفتم و نشستم، همه جور آدمی تو این مهمونی بود

، نامزدیشونم قاطی بود ،

با صدایه خدمتکار یه نوشیدنی برداشتم تا تشنگیم رفع بشه ، همین ک خواستم بخورم با صدایه

سلام یه دختر بچه ک انگار صداش اشنا بود بر گشتم طرفش که باز آیلین و دیدم ، چرامن

هر جا میرم این بچه جلوم درمیاد ...

آیلین :سلام دوشتم .

ماکان :سلام

آیلین :شما هم اومدین عروشی ؟

--:البته توهم ک اومدی .

آیلین :اره من با مامانم اومدم . شما تنها اومدین ؟

--:بله تنهام

آیلین: خوب بهت افتخار میدم تا از تنهایی درت بیارم .

--: ممنونم شمالطف دارین ، بفرما بنشین .

--: یه نگاه بهش کردم دیدم دست به سینه وبا یه اخم داره بهم نگاه میکنه ..

ماکان: چیشده ؟ چرا اخم کردی ؟

آیلین: شما هنوز بلد نیشتین ک به یه خانم احترام بزارین ؟

--: اونوقت چه بی احترامی به آیلین خانم کردم ؟

آیلین: شندلی رو باید برام عقب بکشین تا من بشینم .

--: با این حرف آیلین ، باچشایه گرد شده به این بچه نگاه کردم ک نمیدونم قیافم چطور

شده بود ک یه دفعه زد زیر خنده ..

آیلین: خوب قیافتو اینجوری نکن ، چون یه خانم خوییم میبخشمت حالا شندلی رو بکش عقب

و کمکم کن بشینم .

---: با این حرفش بلندشدم کمکش کردم تابشینه ..

ماکان: خانم چیزه دیگه ای احتیاج ندارن ؟

آیلین: چرابی زحمت یه خیار برام پوشت کن اخه من عاشق خیارم .

ماکان: منم خیار و خیلی دوست دارم .

آیلین: ولی مامانم زیاد دوشت نداره ، اون موزو دوشت داره بمنم هی میگه بخور خوبه

، ولی موزو دوشت ندارم .

--منم موزو زیاد دوست ندارم، خیلی کم میخورم .

--بعد از ده دقیقه حرف زدن با آیلین، آیلین ازم خواست تا مادرشو ببینم....

آیلین: دوشتم میخوای مامانو ببینی و باهاش آشنا بشی؟ مامانم خیلی خوب و خوشگله .من خیلی دوشش دارم .

ماکان: البته خوشحال میشم .

--به همراه آیلین به سمت قسمتی ک مادرش بود رفتیم با اشاره دست آیلین از چیزی ک دیدم هنگ کردم باورم نمیشد چیزی ک میبینم حقیقته ...

آیلین: اوناهاش اون مادرمه .

--با کشیدن دستم توسط آیلین از شک در اوادم ...

آیلین: دوشتم بیا بریم دیگه....

آمین

امشب قرار بریم نامزدیه دختره یکی از فامیلایه امیرعلی ، آیلین یه پیرهن کوتاه لی بایه جوراب شلواری پوشیده بود ، نمیدونم این بچه چرا انقدر به لباس لی علاقه داره ؟ امیرعلیم یه کت تک مشکی باشلوار کتون مشکی و پیرهن ابیه کمرنگ پوشید ، منم یه پیراهن بلند مشکیه حریر با، بالاتنه گیپور پوشیدم ی کت مشکیم برایه رویه لباس برداشتم و یه شال مشکی حریر هم پوشیدم ، هستی برام یه ارایش خیلی ملایم کرد ، موقع رفتن هستی روهم رسوندیم ، نمیدونم چرا امروز همش نگران بود ، بعد یه ساعت به باغ رسیدیم ، امیرعلی

ماشین و پارک کردو بسمت سالن رفتیم . بعد از سلام علیک با اقایه رسولی ب سمت میزایه گوشه ی سالن رفتیم ک دید کمتری داشت ..

آمین :امیرعلی نمیدونم چرا احساس میکنم هستی همش میخواست چیزی بهم بگ ولیانگار پیشمون میشد وهمش نگرانم بود .

امیرعلی :چرا اتفاقی افتاده واسش؟

آمین :نمیدونم ،نگرانشم ،آیلین بچه چرا انقدر ورجه وورجه میکنی بشین دیگه .

آیلین :مامانی ،مامان جووونم؟؟

امیرعلی :باز چی میخوای فنگول ک اینجوری صدامیکنی ؟

آیلین :من فنگول نیشتم ،مامان بینش بمن میگه فنگول .

آمین :امیرعلی شوخی میکنه باهات مامان جان ،حالا بگو چی میخوای ؟

آیلین :مامان حوشلم شررفته میتونم برم پیش بچه ها بازی کنم .

آمین :ن اینجاشلوغه مامان جان همینجاشین خیال منم راحت .

امیرعلی :بزاربره آمین هر دفعه میرم بهش سرمیزنم ،توک میدونی این فنگول خانم یجابندنمیشه .

آیلین :مامانی برم دیگه ؟جون آیلین .

آمین :باشه ولی کسی رواذیت نکنیا ،شیطنتم نکن .

آیلین :چشم مامان گلم .

--بعد از رفتن آیلین منو امیرم شروع ب صحبت کردن کردیم ...

راوی

هستی از ترسش به اتاقش پناه اوورده بود مثل ابربهار گریه میکرد و میلرزید ..

---: باز کن هستی تا این درونش کوندم ، فک کردی میتونی امشب از دستم دربری ؟ هستی : اقا

غلام تور و خدا ولم کن ، چر ا دست از سرم برنمیداری ؟ من به خاله میگم منو اذیت میکنی .

غلام : بچه حرفایه خنده دارن زن فک کردی خالت منو میفروشه بتو ، گیریم ک اینطوری باشه

، مگه میتونه روحرف من حرف بزنه ، مٹ بچه ی ادم بیا بیرون ، فک کردی این همه سال الکی

خرجت کردم ؟ ن جوونم حالا باید بابودن بامن جواب لطفی ک در حقت کردم بدی .

--: تومگه چقدر میتونی پست باشی ، عمراگ بزارم دستت بهم برسه .

--: باشه خودت خواستی من میخواستم باهات راه پیام ولی توانگاری حرف حساب حالیت

نیست ولیاقت نداری ادم باهات راه بیاد ، چ شبایی ک به عشق تو باخالت رابطه

برقرار نکردم ، حالا میخوام دیگه واقعا باخودت باشم .

---: بعد از زدن این حرفا محکم به در میکوبیدو هستی هم از ترس تو خودش جمع شده بود

، چند دقیقه بعد در باز شد و با صدایه بعدی خورد به دیوار . هستی از دیدن غلام مرگ عفتو

نجابتشو جلویه خودش دید ، غلام هر لحظه به هستی نزدیک تر میشد ، هستی تا او مد فرار کنه

غلام موهایه سرشو گرفت و نداشت فرار کنه ..

هستی : اقا غلام تور و خدا بزار برم ، تور و به هر کی میپرستی بزار برم .

غلام: کجا؟ تازه گیرت اووردم، آگ بازبون خوش می اومدی باهات راه می اومدم، ولی حالا دیگ دیره، باید یه حال درست و حسابی بهم بدی.

هستی: خفه ش..

-- حرفش هنوز کامل نشده بودک باتودهنی ک بهش زدمزه خونو تودهنش حس کرد، پرتش کرد روزمین و کمر بندشو دراوورد تاجایی ک جاداشت کتکش زد، غلام کمر بندوبه طرفی پرت کردوبعدازدراووردن لباساش به سمت هستی و رفت و شروع کرد بخوردن گردنش، هستی بابی جونی هرکاری میکرد ک ازدستش فرارکنه ولی نمیتونست، یه دفعه چشمش ب گلدون رومیزخورد، با بدبختی خودشو به سمت گلدون رسونداگلدون کبوندتوسرغلام، غلام از شدت ضربه بیهوش شد، هستی بادیدن سرخونیه غلام ازخونه فرارکرد، ولی نمیدونست کجابه و

سراغ کی بره تنهاجاییکه داشت رفتن به خونه ی آمین بود، با این فکر به سمت خونه ی آمین رفت ولی هرچی زنگ وزد کسی دروباز نکرد همونجاولویه در به انتظار آمین اینا نشست ...

بعداز مراسم نامزدی آمین اینا برگشتن خونه، انقدر آیلین ورجه وورجه کرده بود، خوابش برده بود، همینکه امیرعلی اینا به خونه نزدیک شدن متوجه یه دخترشدن ک به درحیاط تکیه داده و سرشو گذاشته روپاهاش ...

آمین: امیرعلی اون کیه جلودرخونه؟ امیرعلی

:نمیدونم صبرکن الان معلوم میشه.

--امیرعلی ازماشین پیاده شد به سمت دختر رفت ..

امیرعلی: خانم، خانم، خانم؟؟؟ باشمام .

-- هستی باشنیدن صدایه امیرعلی سرشوبلند کرد، امیرعلی بادیدن قیافه ی هستی جاخورد
، آمین ک توماشین بود پیاده شدوبه سمت هستی رفت ..

آمین: وای خدایه من هستی این چه سروشکل از تو؟؟؟ کی این بلا روسرت اوورده ؟

هستی: غلام

-- امیرعلی باشنیدن اسم غلام اخماشوتوهم کرد ..

امیرعلی: غلام کیه؟؟ مگه تونرفتی خونه؟؟؟ هستی

:غلام شوهرخالمه . من با اونازندگی میکنم .

آمین: باشه نمیخوادالان چیزی بگی زخم رولبت سربازکرده خون میاد، امیرعلی

آیلین و بیارمن هستی روبیرم داخل .

-- امیرعلی به سمت ماشین رفت و ماشینوبرد داخل، آیلین وبغل کردوبه اتاقش برد، برگشت

به حیاط ک دید هستی نمیتونه اصلا راه بیاد، به سمتشون رفت بدون اینکه حرفی بزنه، هستی

رو بغل کردو به سمت طبقه بالابرد .

آمین: امیرعلی چرامیری بالا ؟

امیرعلی: نکنه میخوای آیلین با این سرو وضع بینتتش ؟

آمین: راست میگى بینتتش با این قیافه زخمی میترسه .

--- هستی از اینکه تو بغل امیرعلی بودم حس خوبی داشت هم خجالت زده بود، دروغ چرا واقعا امیرعلی رو دوست داشت .

امیرعلی هستی روبه اتاق مهمان بردو گذاشت روتخت ، آمین زخم لبشو شستشودادورفت تابراش از پایین لباس بیاره .

امیرعلی بایه اخم غلیظ وارداتاق شدویه لیوان ابمیوه به هستی دادتابخوره .

هستی باخوردن ابمیوه کمی سرحال شد ، بعداز عوض کردن لباسش امیرعلی وآمین وارداتاق شدن ،

سحرتمام اتفاقی ک براش افتاده بودو تعریف کرد .

امیرعلی ازعصبانیت مشتت به دیوارکبوندوازاتاق بیرون رفت ، اینکارش باعث شدت گریه هایه هستی شد ، هستی فک میکرد باشنیدن این حرفا امیرعلی دیگه بیشترازش بدش اومده ...

آمین بعداز اروم کردن هستی ، ازاتاق بیرون رفت تاهستی استراحت کنه ..

سه روزبوداز ماجرایه شب نامزدی میگذشت ، فردایه همون روز امیرعلی رفت تا از حال غلام خبربگیره ، متوجه شدزندست فقط سرش چندتابخیه خورده ، هستی ازشنیدن این خبرخیلی خوشحال شد، ولی ازاینکه امیرعلی همش عصبی واخمو بود واقعا ناراحت بود ، حالا اون یه ذره امیدیم ک به امیرعلی داشت ، با این اتفاق ازبین رفت ، اگ پول داشت اونجا هم نمیومد ولی ازبیجایی وبی پولی مجبوربود مث این چندسالی ک توخونه ی خالش بود، بمونه.

آمین بهش گفته بود میتونه با اونا زندگی کنه و نگران هیچیم نباشه ، امروز آمین و آیلین رفتن مهد تاندار کایه آیلین و بگین ، آیلین بخاطر دیدن نیما رفته بود بعد از نیم ساعت موندن تو مهد به سمت فروشگاه رفتن تا واسه خونه خرید کنن ، امیر علی بخاطر هستی به آمین گفته بود یه هفته نره شرکت و بمونه خونه ، نزدیک فروشگاه آمین ماشین و پارک کرد...

آمین: آیلین ماما جان تو ماشین بمون تا من خریدامو بکنم بیام ، خریدا زیاد نمیتونم تور و با خودم ببرم ، بشین تا من بیام .

آیلین: چشم مامانی ، فقط بشتنی و شیر کاکائو برام زیاد بگیر .

آمین: باشه گل دخترم ، از ماشین پیاده نشیا .

آیلین: چشم

-- آمین ماشین و قفل کرد ، به سمت فروشگاه رفت ، بعد از نیم ساعت از فروشگاه برگشت و به سمت خونه رفتن ، آیلین با دیدن سروناز ک در خونشون بازی میکرد از آمین اجازه گرفت تا تو کوچه با سروناز بازی کنه .

آمین داشت و سایلا رو با کمک هستی جا بجا میکرد ، یه ساعتی بود ک آیلین تو کوچه بازی میکرد ، تصمیم گرفت بره دنبال آیلین . ولی بان دیدن آیلین ، به سمت خونه سروناز اینا ک سه تا خونه بالاتر بود ، رفت و زنگ زد .

-- بله

آمین: سلام سیما خانم آیلین همیشه صدا کنین بیاد .

سیما: سلام آمین خانم ، خوبین ؟ بفرمائید داخل .

آمین: مزاحم نمیشم فقط آیلین وبگین بیاد .

سیما: ولی آیلین اینجانیست.

آمین: خونتون نیست ??? اومد باسرونازبازی کنه میشه پیرسین ازش آیلین کجارت ؟

---سیما: آمین خانم سرونازمیگ درخونه مابازی میگردن ، من صداش کردم اومده تو آیلینمداشت برمیگشت خونه .

آمین: نیومده ، باشه ببخشیدمزاحم شدم .

---آمین به سمت خونه رفت فک کرد شاید رفته باشه خونه ، ولی بانبودن آیلین ، ترس

ودلشوره بجون هستی و آمین افتاد ، دوتایی تمام کوچه رو حتی خیابونم گشتن ولی انگار

آیلین اب شده بود رفته بودزیر زمین ، هستی بادیدن حال بد آمین از موبایل آمین به امیرعلی

زنگ زد تا موضوع رو بهش بگه ...

امیرعلی: جانم آمین ??

هستی: سلام.

--امیرعلی باشنیدن صدایه هستی صداشوجدی ترکرد .

امیرعلی: بفرما ، کارتوزودتر بگو کاردارم

هستی: امیراقا راستش آیلین نیست.

امیرعلی: منظورت چیه آیلین نیست ???

--- هستی همه چیزو برایه امیرعلی گفت، امیرعلی نفهمید چطور خودشو به خونه رسوند...

ماکان

آیلین: دوشتم بیابریم دیگه .

ماکان: اون خانم لباس مشکیه واقعا مامانته ؟

آیلین: بله مامان آمینم .

--- همینک قدم برداشتم به سمتش برم بادیدن مردی ک کنارش نشست بازم هنگ کردم

، یعنی کسی ک آمین باهاش رفت امیرعلیه ، پس بخاطر همین باشنیدن اسمم جاخورد، واسه

همینه اسم شرکتش آیلینه ، دلم میخواست برم جلو تلافیه این ۴ سال وسرهدوتاشون

درارمولی نه اینجوری فایده نداره ، ی نگاه به آیلین انداختم ...

ماکان: من باید برم کارمهمی پیش اومده ولی به زودی تومامان آمین تومیینم .

--- بعداززدن این حرف ازسالن زدم بیرون ، واقعا دیگ موندن اونجا بیشتر عصیم میکرد

، باعثم میشدکنترلمو ازدست بدم ،

سوارماشین شدم وازباغ بیرون زدم ،

ولی بافکری که توسرم بود اروم شده بودم، گوشیم وبرداشتم وشماره ی ..

ماکان:الوکاظم کاظم

:بله اقا ،سلام

ماکان: فردا بادونفرمیای کرج به این ادرسی ک اس میکنم ،میخوام تا ۱ نشده اونجاباشی
فهمیدی ??? کاظم :چشم اقا .

---تلفنو قطع کردم وبه سمت اپارتمانم رفتم ،رفتم حموم یه دوش ابسردبگیرم تا ارومشم
،تلافیه این کارتو سرت درمیارم آمین ،ازمادرزاده نشده کسی بخواد ماکان مجدو دوربزنه
،کاری میکنم به دست وپام بیفتی ،مطمئن باش ...

ماکان

الان سه روزه گذشته ازشب نامزدی ،ولی کاظم ایناهنوزنتونستن کارشونوانجام بدن ،
نزدیکایه ظهربود ک کاظم زنگ زد ...

کاظم :سلام اقا کارانجام شد ،الانم داریم میریم سمت ویلا باغ .

ماکان:باشه منم تا دوسه ساعت دیگ میرسم .

---به کاظم گفته بودم بعدازانجام کارش به ویلایه تو جاده چالوس برن .

خودمم حاضرشدم وازخونه بیرون زدم ..

وقتی ویلارسیدم صدایه جیغ ودادش ویلاوبرداشته بود،به سمت اتاقی ک

صدامی اومدرفتم ،همینکه کاظم خواست دستشوروش بلندکنه ..

ماکان:داری چ غلطی میکنی کاظم ؟

کاظم:سلام اقا ،شرمنده ساکت نمیشه هرکاری میکنم .

---آیلین بادیدنم دوئیداومدو پاهاموبغل کرد .رودوزانونشستموبغلش کردم .

آیلین: سلام دوشتم، خوب شد اومدی، اوندی منومشل این قهرمانا ازدشت ادم بدانجات

بدی؟ این اقا بده منودز دیده اوورده اینجا، منوبیر پیش مامانم.

ماکان:اره اومدم پیشت، مامانتم بزودی میاد اینجا گریه نکن باشه؟؟؟

آیلین:راشت میگی؟؟ ماکان:اره راست میگم.

---آیلین با این حرفم دستشودور گردنم محکم تر کردو لیموبوسید.

آیلین:اخ جون مامانم میاد، اینجوری توهم میتونی بینیش، مامانم میتونه دوشت خوبوبینه

ماکان:اره عزیزم.

آیلین:من گشنمه، اینا یه لقمه ابرم بامن ندادن چه برشه به غذا.

--سرموبلند کردم ویه چشم غره به کاظم رفتم ک آیلین بادیدن چشم غرم ابروهاشو

واسه کاظم بالا مینداخت، خندم گرفته بوداز دستش.

آیلین:میگم دوشتم بیاتنیبش کنیم.

ماکان:چیکار کنیم؟

آیلین:اول بامن یه غذایه توپ بده بدش بگومن خرشواری بده.

---کاظم با این حرف آیلین واقعا قیافش دیدنی شده بود..

ماکان:کاظم بعداز غذا با آیلین بازی کن.

کاظم:اما اخه اق..

ماکان: چیزی نمیخوام بشنوم ، الانم بچه روبیر بگو زری (زن کاظم) بهش غذا بده ..

--- بعد از زدن این حرفا به سمت اتاقم رفتم ، نمیدونم چرا دلم نمی اومد با آیلین بد حرف

بزنم یجورایی سوا از اون دوتا دوش داشتم ومهرش به دلم نشسته بود...

آمین

از بس گریه کرده بودم چشم دیگه باز نمیشد ، امیر علی فقط عصبانی توخونه راه میرفت ، تازه

از اداره پلیس برگشته بود ، تمام این مدت هستی نمیدونست بمن برسه یا امیر علی رو اروم

کنه ، یعنی کجارفته اون که جایی رو بلد نبود ، حتی تا پارک سرخیابونم رفتیم ولی اونجا هم نبود

، هر مغازه داری رو هم میدیدم عکسشونشون میدادیم ولی هیچ کس ندیده بود ، حتی

فکر کردن به اینکه بلایی سرش اومده باشه داشت دیوونم میکرد ، همه زندگیم آیلینه اگه

خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته من نمیتونم تحمل کنم ، عزیز دلم نمیدونم الان کجاست

؟؟ ساعت ۱ شبه ولی هیچ خبری ازش نشده ، با صدایه هستی به سمتش نگاه کردم ...

هستی : آمین جان بیان شام امدست .

آمین : میل ندارم هیچی از گلوم پایین نمیره .

هستی : اما اینجوری خودتو داغون میکنی باید قوی باشی .

امیر علی : آمین بلند شو بیه چیزی بخور تا حالت بدنشده ، همین الانشم رنگ و رو نداری

، انشالله ک پیدامیشه .

--- با اصرار هستی و امیر علی کمی غذا خوردم ، رفتم حاضر بشم برم بیرون ...

امیر علی : کجاداری میری ؟

آمین: میخوام برم بازم بگردم توکوچه خیابون شاید پیداش کنم .

امیرعلی: ده دفعه رفتیم نبود، الان تنها ساعت ۱ شب کجامیخوای بری؟

هستی: منم باهاشون میرم .

امیرعلی: لازم نکرده دیگه بدتر دوتا زن جوون برین این وقت شب بیرون، خودم میرم

میبینم، بمونین خونه، ممکنه زنگ بزنی خبری از آیلین بدن .

--- بعد از رفتن امیرعلی منوهستی هم توخونه موندیم و منتظر خبری از آیلین ...

راوی

ماکان از دیدن کاظم تو اون وضعیت، خندش گرفته بود، بعد چند لحظه به اتاقتش برگشت،

ولی انگار کاظم از اینکه با آیلین بازی میکرد راضی بود و خنده به لب داشت، زری

از سروصدای کاظم و آیلین اومده بود و نگاهشون میکرد، همیشه دلش بچه میخواست، ولی تا

الان بچه دار نشده بودن، حالا با دیدن کاظم و آیلین دلش بیشتر بچه میخواست، بیشتر مصمم

شد ک بفکر بچه باشن، آیلین بعد از یه ساعت بازی کردن، دیگ هوایه مامانشو کرده بود ...

آیلین: عمو کاظم

کاظم: بله عمو

آیلین: پش چرا مامانم نیاد؟ مگه دوشتم نگفت مامانم میاد پش کوشش؟

---: میاد خوشگل خانم صبح میاد

آیلین: ولی من الان مامانمو میخوام، میخوام برم پیشش .

---الان ک همیشه فردامیادمیینیش .

---آیلین باشنیدن این حرف پهاشومیکیبوند به زمین و گریه میکرد ،زری وکاظم
نمیدونستن چیکارکنن ،

ماکان باشنیدن صدایه آیلین به سمت سالن اومد ...

ماکان :چه خبره اینجا ؟ زری

اقا بچه مادرشومیخواه.

ماکان :انقدرنق نزن آیلین ،چه خبرته ؟

آیلین :من مامانومیخواه ،مگه نگفتی میاد ؟توهم مثل مامان آمینم بمن دروغ میگی ؟

ماکان :دروغ نگفتم مامانت میاد .

آیلین :نخیرتوهم داری دروغ میگی ،

مامانم بمن گفت بابام رفته شفرپیش خدا ولی خودم یواشکی شنیدم امیرعلی گفت باباش
زندشت چرا دروغ میگی .

---ماکان باشنیدن این حرف شکه به آیلین نگاه میکرد ،منظور حرفایه آیلین

ودرست نمیفهمید ،منظورش چیه باباش سفره ؟مگه امیرعلی باباش نیست ؟ ماکان

:مگه امیرعلی بابات نیست ؟

آیلین :نخیرم امیرعلی داییمه ،من اشلا باباموندیدم

ماکان از حرفایه آیلین گیج شده بود، اگ امیرعلی باباش نیست، پس کی باباشه؟ اصلا چرا آمین باید به آیلین دروغ بگه؟

--- موقع شام آیلین بخاطر دلتنگیه مادرش غذا نمیخورد، زری و کاظم باهزار دوزوکلک شام بهش دادن،

ماکان به سمت اشپزخونه اومد تا شام بخوره، باقیافه آیلین متوجه شد، واقعا دلتنگ مادرشه وهر ان امکان داره باز گریه کردنش شروع کنه.

آیلین: دوشتم چرا پیش مامانم نمیاد؟

ماکان: صد دفعه این سوالوازم پرسیدی گفتم صبح میاد.

آیلین: یعنی من بخوام شبخ پاشم مامانم اومده؟

:-بله صبح میاد.

آیلین: من بدون مامانم خوابم نمیبره، من یه دختر کوچولوام باید پیش مامانم بخوابم.

---: تو بزرگ شدی دیگ دوسالته باید جدا از مادرت بخوابی.

آیلین: ولی من ک دوشالم نیشتم.

---: پس چندسالته؟

آیلین: من شه شالمه

--ماکان واقعا یه لحظه لیوان اب تودستش موند ،مگه میشه سه سالش باشه ،این بچه اشتباه میکنه مطمئن ،آمین بعدازسیغه بخواد ازدواج کنه بچه داربشه باید الان این بچه دوسالش باشه پس چطور سه سالشه؟؟

ماکان :تواشتباه میکنی سه سالت نیست ؟

آیلین :نخیرم من شه شالمه ،مامانم تومهد واشم تولد گرفت شه تاشمع روشن کرد .

--ماکان واقعا سردر نمی اوورد ،چطورهمچین چیزی میشه ،باصدایه زری برگشت سمتش ..

زری:اقا ماکان میخواین آیلین شب پیش من بخوابه ؟

---تااومد جواب زری روبرده با حرف آیلین لیوان ازدستش افتادرومیز ...

آیلین :اشم شماهم ماکانه ؟مامانم و امیرعلی وقتی حرف میزدن فهمیدم اشم بابایه منم ماکانه .

ماکان :تو..توچی گفتی؟؟؟! اسم بابات ماکانه؟؟

آیلین :بله من قشنگ اشم بابام یادمه ،ماکان مجده ،خودم با گوشایه خودم شنیدم .

---ماکان نمیتونست باورکنه ک این دختر دختر خودش باشه ،نه این امکان نداشت ،ولی

اگ حرفایه این بچه راست باشه ،یعنی واقعا این دختر ،دخترشه ،باید میفهمید که این

دختر دخترشه یانه ؟باید مطمئن بشه ؟

بدون اینکه حرفی بزنه به سرعت از خونه خارج شدو ادرس خونه ی آمینو از کاظم گرفت ، به

سمت خونه آمین حرکت کرد ،اگ این حرف واقعا راست باشه هیچ وقت آمینو نمیبخشه

ماکان باسرعتی ک داشت نفهمید کی

به کرج و جلویه خونه ی آمین رسید ، آمینی ک با این پنهان کاریش بعد جور اونو داغون کرده بود و کینه از

آمین به دل گرفته بود ، از ماشین پیاده شدو به سمت درخونه حرکت کرد ، بعد از چند لحظه زنگ وزد....

---امیر علی دوباره دست خالی برگشت سمت خونه ، اصلا طاقت دیدن آمین و تواین وضعیت نداشت ،

هیچ وقت فکر نمی کرد ک آمین و آیلین بر اش انقدر عزیز بشن ، حاضر بود همه ی داروندارشو بده ولی خم به ابرویه اون دوتا نیاد ، الان اون دوتا همه کس و کارش شده بودن ، بعد از مرگ پدرش ، مادرش یه سال بعد بایه مرد پولدار ازدواج کردو رفت آلمان ، مادری ک در بند همه چی بود الا خونه داری و بچه داری ، فقط سالی چند بار باهاش صحبت میکرد ، دلش برایه آیلین تنگ شده بود ، واقعا خونه بدون اون صفایی نداشت و جایه خالیش خیلی تو چشم بود ، نور چشمیه خونه بود ، حالا بانبودنش خونه خاموش و سوته کور بود . اون از هستی ک اونشب با اون وضعیت و اون اتفاق جلو درخونه دیدنش اینم از آیلین ، خداسومی روبخیر کنه ، با دیدن هستی و شنیدن حرفاش ، دلش میخواست غلام وزنده بگور بکنه . برخلاف حرفایی ک در مورد هستی به آمین زد ، از هستی خوشش می اومدو بنظرش میتونست زن خوبی بر اش باشه . هر چند تواین چند روز با دیدنش یاد کار غلام می افتادو سرد ترا زهر وقت دیگه ای باهاش برخورد میکرد ، غم تو چشایه هستی رومیدید ولی واقعا دست خودش نبود این رفتار ، به خونه نزدیک شده بود ولی نمیتونست باز قیافه نا امید آمین و هستی روبینه ، قبل از اینکه وارد کوچه بشه دوباره برگشت شاید اینبار چیزی دستگیرش بشه

آمین وهستی توخونه منتظر خبری از آیلین و چشم انتظار امیرعلی بودن تا از آیلین خبری بیاره.

ساعت نزدیک ۰ شب بودک زنگ خونه روزدن، آمین از شوق اینکه آیلین اومده، به سمت در حیات دوئید تا خودش دروبازکنه،

همینکه دروبازکرد، بادیدن کسی که پشت در حیات بود قالب تهی کردو شک زده بهش نگاه میکرد، باور دیدن کسی ک جلوش بود غیرمنتظره بود ...

آمین: ما..ماکان؟؟!!!!

هستی به سمت حیات اومد، بادیدن آمین ک خشکش زده بود جلو در حیات، جلوتر رفت و بادیدن دوست

آیلین، مردی ک توپارک بود، نگاهش کرد ک باچشمای قرمزو به خون نشسته به آمین نگاه میکنه،

آمین هم بکل رنگش پریده بودو باترس بهش زل زده بود،

خودشو جمع وجور کردو به حرف اومد ...

هستی: سلام، شما دوست آیلینین درسته؟؟

-- آمین باشنیدن این حرف تندى برگشت سمت هستی ...

آمین: من...منظووورت چیه دوسته آیلینه؟؟؟؟!!!!

-- هستی از رفتارایه اون دوتا واقعا سردر نمی اووردو به آمین نگاه کرد ک منتظره جوابشه

...

هستی :من تو پارک اولین بار بود میدمشون ک آیلین گفت دوستشه

آمین نمیتونست باور کنه ماکان و آیلین همدیگرو میشناسن ،چطور ممکنه همچین چیزی ؟تا اومد حرفی بزنه متوجه فشار دستی روبازوهاش شد ، سرشوبرگردوند سمت دستش ک نگاهش به دست ماکان افتاد، سرشوبلند کرد ،بادیدن چشایه پرازخشم وکینه ماکان دستشو کشیدو تا اومد درو ببنده ماکان نداشت ودرمحکم به دیوارخورد ، هستی و آمین از ترس یه قدم به عقب گذاشتن ،واقعا قیافه ماکان وحشتناک شده بود .هستی از رفتار آمین و ماکان سردر نمی اوورد .ماکان بادیدن آمین حس دلتنگی بهش دست داد ولی بایاد آیلین خشم وکینه جاشوپر کرد ،تا آمین خواست حرکتی بکنه ، ماکان به سمتش هجوم بردو بازوشو گرفت وب سمت ماشین بردش ،در ماشین وباز کردو آمین وپرت کرد داخلش .هستی ک از شک کار ماکان دراومد تا اومد به سمت ماشین بره ،ماکان با سرعت از اونجا رفت هستی وسط کوچه وایستاده بودوبه رفتن آمین نگاه میکرد

آمین

تو ماشین ماکان بودمو نمیدونستم داره منوکجا میبره ؟ واقعا ازش ترسیده بودم،جرات اینکه نگاهش کنم یاتکونی بخورمو نداشتم ، ولی باید برگردم خونه ،واقعا حالم خوب نبود، از طرفی نگران آیلین بودم ،از طرفیم حالا گیر ماکان افتاده بودم .

جلویه یه اپارتمان نگهداشتو اومدم سمتم، دستمو گرفتمو به داخل اپارتمان برد ،یه اپارتمان ۷ طبقه ک ما طبقه اخر رفتیم ،در اپارتمان وباز کردومنوهول داد داخل ،طوریکی خوردم زمین .

ماکان دروقفل کردو اومد سمتم ، مثل عزرائیل بالاییه سرم وایستاده بود ، ولی بعد از چند لحظه دورم اروم اروم میچرخیدو منم از ترسم به حالت نشسته باهاش میچرخیدم .

آمین: ماک... بادادی ک زد گفتم حنجرش پاره شد.

ماکان: فقط خفه شو

راوی

هستی به سمت خونه رفت، گوشی رو برداشت و شماره امیرعلی رو گرفت . امیرعلی بادیدن شماره خونه ماشین و پارک کرد و جواب داد... امیرعلی: بله باشنیدن صدایه هستی ک گریه میکرد از اینکه نکنه اتفاقی واسه آیلین افتاده باشه ترسید..

امیرعلی: هستی حرف بزن، چیشده؟؟ چرا گریه میکنی؟؟؟

هستی: امیرعلی؟؟؟ امیرعلی: بله چیشده؟؟

هستی: دوست آیلین، آمینو با خودش برد .

امیرعلی: چییی؟؟!! دوست آیلین دیگه کیه؟؟

هستی: نمیدونم فقط من یبار تو پارک دیدمش، آیلین گفت دوستشه .

امیرعلی: خوب اسمش چیه؟ آمینو چرا برد؟ نکنه از آیلین خبری شده؟

هستی: من نمیدونم فقط اینو فهمیدم آمین و اون مرد همدیگه رومیشناسن، آمین بادیدنش طوری ترسیده بودک رنگ به رونا داشت .

امیرعلی: یه ان یادماکان افتاد، یعنی ممکنه اون مرد ماکان باشه؟؟

امیرعلی: اون مرد چ شکلی بود هستی؟؟ هستی: قد بلند و هیکلی

، باموهایه خرمایی و....

امیر علی دیگ نمیفهمیدهستی چی میگه ،حالا با این مشخصات مطمئن شداون مرد ماکانه ،یعنی ممکن گم شدن آیلین هم زیر سرماکان باشه؟؟اگ اینطور آیلین کجاست؟آمین وکجا برده؟؟ ماشین و روشن کردو با سرعت به سمت خونه رفت . هستی توحیاط به انتظار امیر علی نشسته بودو گریه میکرد ،با صدایه در حیاط ،نگاهش به سمت در کشیده شدو قامت امیر علی رودید ، بخاطر فشارایه روحیه این چندوقته ،نفهمید چیکار میکنه .وبادو خودشو به امیر علی رسوندوبغلش کرد.امیر علی شکه از کار هستی همونجوری چندلحظه بی حرکت موندولی بعداز چندلحظه دستاشو بلند کردو هستی رو محکم بغل کرد ، هستی با اینکار امیر علی خودشو بیشتر به امیر علی چسبوند و صدایه هق هقش توحیاط بلند شد .

هستی :امیر علی؟؟

امیر علی:جان امیر علی ،بسه دیگ گریه نکن ،اینقدر این چندوقت گریه کردی کورشدی ...امیر علی ،هستی رواز خودش جدا کرد ، بازوشو گرفت وبه سمت خونه حرکت کردن ،هستی تازه متوجه کاری که کرده بود شد ، از خجالت سرشوپایین انداخت و لباشو میخورد .امیر علی بادیدن این حرکت هستی وایستادو دستشو زیرچونه هستی گذاشتوسرشو بلند کرد ،زل زدتوچشایه هستی و با انگشت شصتش لب هستی رواز زیر دندونش کشیدبیرون .

امیر علی :به اون لب ت چیکارداری؟بسه دیگ انقدر خوردیش هیچی ازش نموند .

---هستی با کار امیر علی و شنیدن حرفاش از خجالت دیگ نتونست بمونه و دوئید سمت خونه ،اینکارش باعث شدلبخندبه لبایه امیر علی بیاره ...

ماکان: چطور جرات کردی وقتی زن منی بایکی دیگ بی اجازه و بیخبر بزاری بری؟؟

-- آمین طوری از قیافه عصبی و خشمگین ماکان ترسیده بود ک مثل بیدمیلرزید، تا حالا هیچ وقت ماکان وانقدر عصبانی ندیده بود. ماکان روپاهش نشست و چونه ی آمین محکم تودستش گرفت انگار ک بخواد فک آمینو خورد کنه.

ماکان: خوبه انگار لالم شدی، منه لعنتی میخواستم وقتی برگشتم عقدت کنم و پایه کاری ک کردم و ایستم، میخواستم بعد از مرگ پدرت یه تکیه گاه برات باشم، ولی تو چیکار کردی؟ با یکی دیگ بیخبر گذاشتی رفتی، بدتر از اون نگفتی بارداری و این همه سال دختر موازم پنهن کردی.

-- آمین از حرفایه ماکان مخصوصا در مورد آیلین شکه نگاهش میکرد، حتی ترس از ماکانم از یادش رفت ..

آمین: تو.. تو از کجا میدونی آیلین دختر ته؟ کی بتو گفته؟ آیلین دختره تونیست این حرف دروغه.

-- انگار با این حرف زیر ماکان اتیش روشن کردن، چنان کبوند تو صورت آمین، ک آمین پرت شد و زمین، ماکان موهایه آمینو گرفت و صورتشو مقابل صورتش گرفت و با عصبانیت غرید تو صورتش ...

ماکان: توچه گوهی خوردی؟ آگ آیلین دختر من نیست پس بچه ی کیه که سه سالشه هان؟؟ جواب بده آمین تا همین جا چالت نکردم، یعنی وقتی صیغه من بودی باکس دیگ هم رابطه داشتی؟؟ لعنتی حرف بزن تا نکشتمت ... آمین دیگه تحمل اینکه ماکان اونو هرزه بدون نداشت، واسه همین بدون اینکه بفهمه ...

آمین: خفه شو، مگه من مثل توهرزم ک با داشتن یه زن بیام یه دختر و بدبخت کنم
و بازور صیغش کنم و حاملش کنم و یه بچه هم رودستش بزارم ..

تازه بعد از زدن این حرفا آمین فهمید ک قضیه آیلین و خودش لوداد، یه نگاه به ماکان کرد ک
دید متعجب نگاهش میکنه، بعد از چند لحظه آمینو ول کرد و بلند زد زیر خنده، آمین از خنده
های ماکان بیشتر از داد و بیدادش ترسیده بود و با وحشت نگاهش میکرد، یه دفعه ماکان
ساکت شد و با اخم زل زد بهش

ماکان: تو چی گفتی؟ زرم؟!!!! اینو دیگ از کجاست دراوردی؟؟؟ از کی من زن دارم ک
خودم خبر ندارم؟ الان داری با این حرف دس پیش و میگیری پس نیفتی؟ آمین: بسه دیگ
چرا داری زیرش میزنی؟ به قول خودت ازت هر کاری برمیاد.

ماکان دوباره با عصبانیت سمت آمین رفت و بازو شو محکم تودستش گرفت و فشار داد ...

ماکان: اخی من باسه چی باید بتو دروغ بگم و زیرش بزرم؟؟ مگه از تو خورده برده دارم یا
ازت میترسم ک بخوام پنهون کنم؟

آمین: منم دلیلی نداره دروغ بگم، اگ زن نداری پس اون کی بود خودشو بهارزن
تو معرفی کرد؟؟ وقتی تو ترکیه بودی چند روز بعد از رفتن تو، ک من دیگ جواب
تلفناتون دادم ...

ماکان زل زد به چشایه آمین تا صداقت حرفاشو از تو چشاش ببینه، از چشایه آمین صداقت
حرفاش معلوم بود، اگ حرفاش راسته اون زن کی بود ک خودشو جایه زن ماکان معرفی
کرده؟ کی همچین کاری رو باچه نیتی انجام داده؟؟ ...

ماکان: من اصلا زن ندارم و میتونم اینوبهت ثابت کنم، تنهازنم توبودی ک ب مدت ۷ ماهه
 صیغم شده بودی، ولی بازاین دلیل همیشه تو بیخیر بری و بمن نگی حامله ای و آیلین وازم
 دورکنی ...

آمین: تواز کجامیدونی وفهمیدی آیلین دخترته؟؟!!!

ماکان: از حرفایی ک خودش بهم زد .

آمین: آیلین بهت چی گفت؟ کی باهات حرف زد؟؟

ماکان: همین چندساعت پیش سرشام .

آمین: ت.. تو چی گفتی؟؟!! چندساعت پیش؟؟ مگه آیلین پیش توعه؟؟!!!

ماکان: اره پیش من بود، من گفتم بدزدنش، تا تلافیه کاراتو سرت درارم، ولی

انگار خدا بخواد دست تورو، روکنه این اتفاق افتاد. آمین بخاطر فشارروحي این مدته با

حرفایه ماکان کنترل خودشو از دست دادو بازوشواز دست ماکان دراووردو

خوابوندزیر گوش ماکان، ماکان تا بخودش بیاد آیلین بامشتاش به سروسینه ماکان میزدو

جیغ و داد میکرد ..

آمین: خدا لعنتت کنه، چطور اینکارو کردی؟ تومیدونی لعنتی من از ظهر تا حالا چی به سرم

اومده؟ داشتم سخته میکردم، بعد خیلی راحت میگی دزدیدیش، انگار دزدیه

ادما کار هر روزته ... ماکان ک متوجه شده بود آمین رفتاراش بر اثر فشار عصبیه یدونه

خوابوند تو گوشش تا اروم بشه، آمین و توبغلش گرفت و چونش و روسر آمین گذاشت ...

ماکان: تو چند ساعت دور شدی از دختری این حال و روز ته پس بین منی ک فهمیدم دختر دارم و چند سال ازش دور بودم چه حالی دارم ...

آمین: توهمش گند میزنی به زندگی من ،اون از اتفاق ۴ سال پیشت و باعث مرگ بابام شدی ،اینم از حالات ..

ماکان نداشت ادامه بده و صورت آمین و مقابل صورت خودش گرفت ...

ماکان: مرگ بابات چه ربطی بمن داره ؟ اصلا من بودم وقتی بابات مرد ؟ این حرفا چیه میزنی ؟ تا حالا ک زن داشتم حالا هم مرگ بابات افتاده گردن من ؟

آمین: اگ کارتونیست پس کی به بابام گفته من صیغه ی توهم و توزن داری ???

ماکان: من اگ کاری کرده باشم گردن میگیرم ، ولی مرگ پدرت اصلا تقصیر من نیست و منهیج دستی تو اینکار نداشتم ، به این فکر میکردی نقطه ضعف تو پدرت بود تا حرفامو گوش کنی ، من چرا باید خودم این نقطه ضعف و ازین ببرم تا تو دیگ از چیزی نترسی و از من حساب نبری ؟

-- آمین تا حالا اینجوری به این قضیه فکر نکرده بود ، صداقت حرفایه ماکان تو صداشو چشاش معلوم بود ، پس کارکیه ک اینکارارو کرده؟؟؟ چه دشمنی ای با آمین داشته؟؟؟ ماکان: ولی با این حرفا هنوزم از گناه تو کم نشده و تو باید تاوان اینکار تو بدی .

آمین: میخوای چی ... چیکار کنی باهام؟؟

ماکان: همونطور ک دخترمو برداشتی و بیخبر رفتی ، منم همین کارو با تو میکنم .

آمین نمیتونست همچین چیزی رو هضم کنه ،دوری از آیلین مساوی بامردنش بود،جوش به آیلین وصل بود،مطمئن بود ماکان اگ حرفی بزنه و تهدیدی بکنه اونوعملی میکنه ...

آمین :ت...تو نمیتوونی همچین کار...

هنوز حرفش کامل نشده بودک توبغل ماکان از حال رفت ،ماکان آمین و بلند کردو داخل اتاق روتخت گذاشت ...

ماکان :لعنتی ،تابهش میگی بالایچشات ابرو،از حال میره ... (این همه بلا سرش اوورده تازه طلبکارن هست ،توقع داره دختره براش بندری برقصه) باصدایه گوشیش ک تاحالا چنددفعه زنگ خورده بود به سالن برگشت ،کاظم بود...

ماکان :بله کاظم

کاظم:سلام اقا

-سلام،بگو کارتو،چیشده ؟

-راستش اقا ،این بچه خیلی بی تابی مادرشومیکنه ،مخصوصا ازوقتی شمارفتین ،اروم وقرارنداره و یه سره گریه میکنه .

-الان کجاست ؟

-تواتاقه ،زریم پیشش تاساکتش کنه ولی ساکت نمیشه .

-گوشی رو ببرده به آیلین .

-چشم اقا

ماکان صدایه گریه آیلین ومیشنیدو گریه هاش ماکان واذیت میکرد ،بعدازچند دقیقه صدایه آیلین توگوشی پیچید...

آیلین :سلام دوشتم ،کجارتی ؟چرامنوتنها گذاشتی ؟پش چرا مامانم نمیاد ؟

-گریه نکن دخترم ،من اومدم دنبال مامانت ،صبح با مامانت میام دنبالت و برمیکردیم خونه ،دیگ گریه نکن و بگیربخواب تاماصب بیایم .

آیلین :راشت میگی مامانم الان پیش شماشت ؟ -

-:اره پیش من

آیلین :گوشی روبده با مامانم حرف بزnm .

-سرش دردمیکنه خوابیده ،ولی صب حتما میایم پیشت .

آیلین :ولی من الان مامانمومیخوام .

-مامانت حالش خوب نیست ،توک نمیخوای بدتریشه میخوای ؟

آیلین :ن من دوشت ندارم مامانیم مریض بشه .

--:افرین پس پیش زری بخواب تاماصب بیایم .

آیلین :چشم

--ماکان بعدازقطع تلفن ،پیش آمین برگشت روتخت کنارش نشست ،موهایه صورتشو

کنارزدو به صورتش زل زد ،نسبت به ۴سال پیش زیباتر شده بود ،حالا بادیدنش میفهمید ک

چقدر دلتنگش بودو دوشش داره ،ولی قبلن بخاطرخشم وعصبانیت فک میکرد ازش

متنفر شده ، از اینکه آمین مادر دخترش بود حس خیلی خوبی داشت ، حالا به دختر شیرینم مثلاً یلین داشت ، دولاشد رو صورت آمین و پیشونیشو بوسید آمین وقتی هوش اومد ماکان و کنار خودش رو تخت دید ..

ماکان :بهتری ؟

--- آمین سرشو به معنیه اره تکون داد ، همین ک ماکان خواست بلندبشه ،

آمین بازویه ماکان و گرفت ، ماکان به آمین نگاه کرد ، ک با چشایه گریون بهش زل زده بود ...

آمین :ماکان توک نمیخوای آیلین وازم جداکنی مگه نه ؟ هرکاری بگی وبخوای میکنم فقط دختر موازم دور نکن ، من بدون اون تحمل نمیکنم .

ماکان :بزار به لیوان اب قندبرات بیارم ، صحبت میکنیم باهم . ماکان بعداز ۷ دقیقه با به لیوان اب قندبرگشت واونوبخورد آمین و داد ، ماکان گوشیشو برداشت و شماره گرفت

ماکان :آیلین بیداره ؟؟

(آمین باشنیدن این حرف نزدیک ماکان شد)

کاظم :بله اقا هنوز نخوابیده --:گوشی رو بده

بهش

---:چشم اقا

آیلین :سلام دوشتم داری میای با مامانی ؟

ماکان :ن عزیزم ،زنگ زدم با مامانت صحبت کنی تا صب پیام .

آیلین :اخ جونم مامانی میخوادباهام صحبت کنه ..

ماکان :اره عزیزم گوشه روالان بهش میدم .

(آمین گوشه رو باخوشحالی از ماکان گرفت)

آمین :الو آیلین جان ،دخترگلم آیلین :سلام

مامانی

--:سلام عزیزم ،خوبی دخترم ؟

آیلین :بله مامان ،شردردت خوب شد ؟دلم برات تنگ شده مامانی .

--:الهی مادر فداتشه ،منم دلم تنگ شده ،گریه نکنیا صبح مامانی میاد پیشت باشه؟؟

آیلین :باشه مامانی زودتریا .

--:چشم دخترم ،توهم بگیربخواب تا مامان صب بیاد

آیلین :چشم

--:میوسمت خوب بخوابی عزیزم

---آمین بعدازقطع کردن تماس خیالش کمی راحت شد و باشنیدن صدایه آیلین کمی

دلتنگیش برطرف شد ...

آمین :حالا میخوای باهام چیکارکنی

ماکان : خوب اگ شرطامو قبول کنی میزارم با آیلین باشی، وگرنه باید قیدشوبز...

--- آمین مهلت ندادتا ماکان حرفاشو تموم کنه ، از خوشحالی دیدن آیلین

آمین : باشه ، باشه هرچی بگی قبول میکنم .

ماکان : مطمئنی دیگه ??? فردا گله شکایتی نکنیا ، چیزی که خودت خواستی و قبول کردی .

آمین : باشه

ماکان : خوب اولین کاری که میکنیم فردا میریم محضر ، اولین شرط : حق رفت و آمد با اون پسره امیرعلی رو به هیچ عنوان نداری ، حتی در حدیه سلام علیک ، دوم : اینکه بدون اجازه من حق اینک از خونه بیرون بری یا آیلین و ببری رو نداری ، حتی اب خوردنتم باید با اجازه منباشه ، سوم : میای تو خونم باید به تمام وظایف عمل کنی ، چهارم : حق دخالت تو کارایه منم نداری کجا میرم چیکار میکنم ؟ ولی همه ی کارایه تو بمن مربوطه ، اگ اشتباهی ازت سر بزنه دیگ نمیخشمتم و آیلین و تو خواب باید ببینی ، این از شرطام ...

آمین : قبوله ، فقط واسه محضر مدارکی ندارم .

ماکان : صب میریم و سایلايه ضروریتو بر میداریم .

آمین : باشه ، فقط یه چیز دیگ ...

ماکان : بگو

آمین : منو ... منو میخوای باز صیغه کنی .

ماکان : فک کردی باز دوباره اشتباه میکنم ، فک کردی صیغه میکنم دوروز دیگ پاشی بری ،

نخیر خانم عقدت میکنم ک دیگ نتونی کاری کنی . فهمیدی ??? آمین : بله .

ماکان: حالاهم بگیربخواب صب کار زیاد داریم، همینجا بخواب من تو اون یکی دیگ اتاقه میخوابم کارداشتی صدام کن، اهان یه چیز دیگ قراره باترانه ازدواج کنم وزنم بشه، شبتم خوش.

بعد از رفتن ماکان، آمین به اینده ای فک کرد ک از حالا میدونست به لطف ماکان جهنمه، ولی آیلین دخترش ارزشه تحمل همه ی اینارو داشت، حتی تحمل کردن ترانه بعنوان هوو، نمیدونست چرا شنیدن این خبر براش بدتر از همه ی شرطاً بود و ناراحت شد از این حرف و حسادت به جونش افتاد، انقدر فکر و خیال کرد ک نفهمیدکی خوابش برد ... صبح آمین به همراه ماکان به سمت خونه رفتن تا مدارک و وسایل ضروریشونو برداره. همینک خواست پیاده بشه، ماکان صداش کرد ...

ماکان: آمین بیست دقیقه ای کار تو انجام میدی و منو معطل نمیکنی.

آمین: باشه

-- آمین به سمت خونه رفت و زنگ زد، چند لحظه بد به داخل حیاط رفت، امیرعلی و هستی جلوی در منتظر آمین و ایستاده بودن، هستی بادیدن آمین جلورفت و بغلش کرد ..

هستی: آمین حالت خوبه؟ داشتتم میمردم از نگرانی.

آمین: خوبم بریم داخل با تو امیرعلی کاردارم ...

هرسه تا به داخل رفتن، امیرعلی با شنیدن حرفایه آمین، به شدت عصبانی شد، میخواست سراغ ماکان بره ک آمین جلوشو گرفت. امیرعلی نمیتونست باور کنه ماکان همچین چیزی از آمین بخواد، چطور میتونست آمین و آیلین و نبینه،

آمین وقتی داشت شرطیهایه ماکانو میگفت، باشرمندگی این شرط وبهش گفت، امیرعلی شرایط آمین وبخوبی درک میکرد ولی واقعا ندیدنشون سخت بود.. آمین در حال جمع کردن وسایلا بود ک امیرعلی داخل اتاق شدو دروبست ...

امیرعلی: آمین مطمئنی ازکاری ک میخوای بکنی؟

آمین: مجبورم امیرعلی بخاطر آیلین کوتاه پیام، بخوام جلوش وایستم بچه روباخودش مییره، شکایتم بکنه میتونه ثابت کن دخترشه .

--: ولی اون اذیتت میکنه .

--: میدونم، باید تحمل کنم، دوری ازت واسم سخته، منوببخش، ندیدنت بخواست من نیست، من بخاطر آیلین مجبورم .

--: میدونم منم اگ جایه توبودم همین کارو میکردم. خیلی مواظب خودت باش، اینوبدون من پشتتم و اگه مشکلی پیش اومد رومن حساب کن، توتنها نیستی .

آمین: میدونم، تواین ۴ سال بهم ثابت کردی، فقط من نگران هستیم، بزاراینجا زندگی کنه، اون جایی نداره .

--: هواسم بهش هست خیالت راحت، مراقبشم، تاهروقت بخواد میتونی بمونه .

--: ممنونم امیرعلی، من برم تا صداش درنیومده .

--: آمین ???

--: بله

--: خیلی مواظب خودت وآیلین باش .

--:باشه، توهم مراقب خودتوهستی باش .

---آمین بعدازخداحافظی ازهستی وامیرعلی ازخونه بیرون رفت وسوارماشین شد ...

آمین به همراه ماکان اول به سمت یه طلافروشی رفتن، بعدازگرفتن حلقه به سمت

محضر حرکت کردن، ماکان ۳۰۰ سکه به همراه یک ویلا توشمال مهر آمین کرد

بعدازعقدبه سمت چالوس، دنبال آیلین رفتن، ساعت نزدیک ۳ بود ک رسیدن .. آیلین

توحیاط باکازم بازی میکرد ، بادیدن ماکان و آمین باخوشحالی به سمت اونا رفت .

آمین ازماشین پیاده شدو دوزانوروزمین نشست و آیلین دراغوش گرفت...

آیلین :سلام مامانی ،چرا انقدر دیراومدی ؟مگه نگفتی شبح میای ،من ازخواب بلندشدم ولی

شمانبودین .

آمین :ببخشیدعزیزم کارمون طول کشید .

ماکان :سلامت کو فنچ کوچولو .

آیلین با اخم ودست به سینه به ماکان نگاه کردو...

آیلین :سلام

ماکان :علیک سلام فنچ کوچولو،حالا چرا اخم کردی ؟

آیلین :من باشما قهرم ،درضمن من آیلینم ،خانم کوچک بزرگ .

ماکان :حالا این خانم کوچک بزرگ چرا قهرکردن ؟

آیلین :شماگفتی شبح مامانومیارین ولی دروغ گفتین .

---آمین تودلش قربون صدقه دخترش میرفت ،تصمیم گرفت همین الان به آیلین بگه ک
ماکان باباشه ن دوستش

آمین :آیلین ???

آیلین :بله مامانی

آمین :هنوزم دلت میخوادباباتوببینی ؟

---آیلین با این حرف مامانش اخماشوبازکردو باخوشحالی به آمین نگاه کردو...

آیلین :بله مامانی ،خیلی دلم میخوادباباموببینم .

---آمین به سمت ماکان رفت و بازوشوگرفت

آمین :دخترم ماکان دوستت نیست اون باباته .

---آیلین باورش نمیشد دوستش باباش باشه ،بعدازچندلحظه باخوشحالی به سمت ماکان
رفت وبغلش کرد ..

ماکان فکرنمیکرد آمین به این زودی به آیلین بگه ک باباشه ،وقتی آیلین بغلش کرد
،روزانوش نشست وآیلین ومحکم توآغوشش گرفت وصورتشو بوسه بارون کرد ،آمین
ازدیدن ماکان ک آیلین ومیبوسید خیلی خوشحال بود،آیلینم دیگه الان باباداره و با پدرش
میتونه بازی کنه و همه جابره ،مطمئن بود ماکان پدرخوبی واسه آیلین میشه .

آیلین :دوشتم تو راشتی راشتی بابامی ??

ماکان :اره عزیزم .

آیلین: یعنی دیگ منم بآبادارم؟

ماکان: اره دخترم

آیلین: مثل بابایه نیمامنو همه جامیبری وبشتنی برام بخری؟

ماکان: اره دخترم دنیارو به پات میریزم هرچی بخوای برات میگیرم وهمه جامیبرمت.

آیلین: اخ جون، مامانی ببین بابایی همه چی برام میگیره، بشتنیم میگیره.

---ماکان باشنیدن اسم بابا از دهن آیلین از خوشحالی اشک توچشماش جمع شدو دوباره

آیلین وبغل کردو بوسید، آیلینم دست دورگردن باباش انداخت وتند تند میبوسیدش.

آمین از دیدن خوشحالیه این دوتا اشکش دراومد..

آیلین: مامانی چرا گریه میکنی؟ باباروبوشیدم حشودی کردی؟

آمین: ن عزیزم از خوشحالیه اینک تو خوشحالی گریه کردم.

آیلین: مامانی بیان بوشتون کنم تادیگ گریه نکنین.

---آمین دولاشد تا آیلین بوش کنه ولی بعدباحرفی ک آیلین زد خشکش زد....

آیلین: بابایی شماهم مامانی روبوش کنین مش من تا دیگ گریه نکنه.

ماکان: چشم دخترم مگه میشه دختر بابا چیزی بخوادو باباش انجام نده.

---آمین تا اومد بخودش بیاد ماکان دست انداخت دورگردنشو لپش بوسید، آمین با اخم

یه نگاه به ماکان کرد، ماکان هم یه چشمک برارش زد، بعد دست آیلین و گرفت وبعد از سلام

علیک با کاظم به سمت سالن رفتن، آمین هم خشک زده به رفتن اون دوتا نگاه میکرد...

آمین

بعد از سه ساعت بازاری و کاظم خدا حافظی کردیم و برگشتیم تهران ، آیلین از پیش ماکان تکون نمیخورد ، تا خود تهرانم مخ مارو خورد بیشتر مخ ماکانو ک تواین مدت چرانیموده پیشش و کجا بود و چیکار میکرد ، عین باز جوها باز جویش میکرد ، ماکان نمیدونست هو اشش ب رانندگی باشه یا جوابایه آیلین وبده ، بدتر از همه وقتی بود اهنگ ساقیا از ساسی مانکنو تو ماشین گوش کرد ، انقدر ورجه و ورجه کرد کلا فمون کرد ، بماند از صدایه زیاد اهنگ سردرد گرفتیم ، اخرم دعواش کردم تا ساکت شد ، ماکان یه چشم غره بهم رفت ولی جلویه آیلین چیزی نگفت تا پرو بشه . ماکان مارو برد بیرون ، کلی تو پاساژا واسه خودمون گشتیم و واسه آیلین

خرید کردیم اخه ماکان نداشت لباس رو بردارم ، منم چیزایه مورد نیازمو خریدم ولی آیلین ماشالله هرچی خواست ماکان ن نگفت . بعدم تویه رستوران خیلی شیک شام خوردیم و برگشتیم اپارتمان ماکان ، آیلین ک از بس خسته بود رومبل تو سالن خوابش برد ، ماکان بغلش کرد و تویکی از اتاقا بردش منم خریدارو جمع کردم

ماکان :اگ میخوای دوش بگیری برو حموم تواتاق ، من میرم حموم اون یکی اتاق ،

ماکان به سمت حموم تواتاق رفت ، منم رفتم حموم تواتاق خوابش

، همینک از حموم بیرون اومدم ماکان و با یه شلوارک روتخت دیدم ، بادیدن ماکان تا اون وضعیت خجالت کشیدم موسرمو پایین انداختم ، خدا رو شکر کردم ک لباسمو تو حموم پوشیده بودم ، همینک به سمت در رفتم با صدایه ماکان به سمتش برگشتم

ماکان: کجاشریف میبرین؟؟ آمین

میرم تواتاق پیش آیلین بخوابم .

با این حرفم بلندشو نشست روتختو تکیه شودادبه تخت وباخم وحشتناکی نگام کرد ...

ماکان: ازکی تاحالا آیلین شده شوهرت؟؟ تاجایی ک دیدم وشنیدم زن پیش

شوهرش میخوابه ،نکنه هنوز باورت نشده من شوهرتم ؟ آمین :اخه آیلین تنهاس...

-- نداشت حرفموبزنم وبلندشداومد سمتم ک ازترس چسبیدم به در ،اومد جلوم

وايستادو عصبانی ولی باتن ارومی....

ماکان: بیار برایه اولین واخرین باربهت میگم خوب تواون مخت فرو کن ،جایه توهمیشه

رواین تخت وکنار من ،به هیچ دلیل وبرهانی حق اینک جاتو عوض کنی نداری ،فهمیدی؟ -

-باتکون سر بهش فهموندم ...

ماکان: مگه زبون نداری کلتوتکون میدی؟؟

آمین: فهمیدم .

ماکان: خوبه ،ببینم لباس خواب واسه قشنگی گرفتی یا یادگاری گرفتی ازفروشنده

نگهداری؟؟

-- با گیجی نگاهش میکردم ک احساس کردم ک لبش یوری شدو خندید ولی خودشو جمع

وجورکردو اخم کرد

ماکان: دیگ نبینم با این لباسا بخواییا .حالا هم برو بخواب خستم .

آمین: می...میشه برم یه سربه آیلین بزnm؟؟

ماکان: لازم نکرده تا تولباستوعوض کنی خودم میرم بهش سرمیزnm.

--بعداززدن این حرف منوکنارزدو از اتاق بیرون رفت (خیلی ازش خوشم میاد حالا هرشیم

پیشش بخوابم و واسه اقا لباس خواب بپوشم، مردک زورگو، قلچماق (بعدازعوض کردن لباسم ک یه لباس خواب جیگری بود، رفتم روتخت بعداز چنددقیقه سروکله ماکان پیداشد، ک بایه من عسلم نمیشدبخوریش چنان اخم کرده بود ...

ماکان: چیه اونجوری نگام میکنی؟ پاشو برو آیلین وبخوابون ولی زودمیایا نگیری بخوابی پیشش. بچه هم انقدرلجبازوسرتق، دلش خوشه بچه تربیت کرده، هرچی من میگم اون یه چیزدیگ جواب میده ...

--حالا دلیل اخمشو فهمیدم و باعث خندم شده بود آیلین ضد حال زد به عیش و حال باباش، ولی جرات اینک بخندمونداشتم، بلندشدم و به سمت اتاق آیلین رفتم، خوبه آیلین به لباس خواب پوشیدنایه من عادت داشت وگرنه بایدلباسموعوض میکردم وبعدمیرفتم...وارد اتاق شدم، دیدم آیلین اخم کرده نشسته ..

آمین: چیشده دخترگلم اخم کرده؟

آیلین: منوتنها گذاشتی رفتی پیش بابا. میگم مامانی روبگوییادمن بخوابم، بمن میگ بچه انقدرلوش نمیشه، من لوشم؟؟؟ آمین: ن عزیزم

آیلین: پیش چرا بابایی میگ من لوشم؟ میگم مامان پیش من میخوابه، میگه ازاین به بعد دیگ پیش من میخوابه شاهم بزرگ شدی، ولی من یه بچه ی کوچولو هشتم.

--: شماک همیشه میگفتی کوچولونیستی، حالا چطور الان کوچولو شدی؟

آیلین: من نمیخوام پیش بابایی بخوابی.

---ای خدا حالا با این دختر و پدر چیکار کنم؟ این بچست اونم از این بچه تر.

آمین: دخترم توک نمیخوای بابایی بره از پیشمون میخوای؟؟

آیلین: ن دوشت ندارم بره، من بابایی دوشت دارم.

--: آگ من نرم پیشش قهر میکنه میره دلش میشکنه، گریه میکنه، بابایی کوچولو شده.

---آیلین با این حرفم زد زیر خنده.

آیلین: واقعا بابایی کوچولو شده؟؟ یعنی بابایه نیماهم کوچولومیشه مامانش پیشش میخوابه؟ اخه وقتی من گفتم پیش مامانم میخوابم، نیمابمن گفت مامانش بغل باباش میخوابه

، خودش دیده.) ای خدا ز دست این بچه ها، از دست این نیما)

--: اره بابایه نیماهم کوچولو شده، ولی جلوی بابایی نگیا گریه میکنه.

آیلین: باشه نمیگم. حالا شما هم بغل بابایی میخوابی، مثل مامان نیما؟

--: نه دخترم، حالا بخواب تا بابایی گریه نکرده منم برم.

---بعد از نیم ساعت سروکله زدن با آیلین به سمت اتاق خواب رفتم... دروباز کردم دیدم

ماکان روبه سقف خوابیده و یه دستش رو پیشونیش، با فکر اینکه خواب نفسه راحتی

کشیدم ک با صداش یه دفعه هول کردم...

ماکان :چ عجب تشریف اووردین ؟میزاشتی صبح می اومدی .

آمین :تا آیلین وبخوابونم دیرشد .

--:حالا چرا استخاره میکنی بیا بخواب دیگه .

--:باشه

--به سمت تخت رفتم و پشتمو به ماکان کردم و خوابیدم ،همینکه چشم داشت گرم میشد ،ماکان بازمو گرفتو برگردوند سمت خودش ، بانور چراغ خواب، اتاق روشن بودو واضح قیافه ماکان معلوم بود ،از نگاهایه خیرش خجالت کشیدم و سرمو پایین اووردم ، ماکان صورتمو بالا اوورد، تا نگام بهش افتاد لباسو نرم رولبام گذاشتو شروع به بوسیدنم کرد . بعداز چنددقیقه بوسیدن لبام به سمت گردن ولاله ی گوشم رفت ،بخاطرحسی ک بهم دست داد گردنمو کمی خم کردم تا مانعش بشم ،ماکان با اینکارم منوکامل خوابوندو اومدروم ، شروع بخوردن گردنم کرد ،واقعا دیگ نمیتونستم خودمو کنترل کنم ، ماکان سرشو بلند کردو پیشونیمو بوسید

،دستاشوب زیر لباسم بردو لباس خوابمو در اوورد ، یه نگاه به هیگلم کردو بد لباس زیرامو در اوورد ، از خجالت چشماموبسته بودم ک ماکان جفت چشمامو بوسید ،حس خوبی بهم دست داد .

سرشو پایین بردو شروع به خوردن سینه هام کرد واقعا دیگ نمیتونستم خودمو کنترل کنم ،دستموتوموهاش بردم ، بااین کارم انگاریبیشترتحریک شد بعدچندلحظه دوباره لبامو بوسیدو لباس زیرشو در اوورد....نمیدونستم دردو تحمل کنم یا لذت ببرمنمیدونم بعدازچندبارنزدیکی باهام دیگ دست برداشت ،واقعا دیگ جونم برام نمونده بودو بدنم

درد میکرد ، از زور درد تو خودم جمع شدم ، ماکان به سمت حمام تواتاق رفت و بعد از بیست دقیقه برگشت .

ماکان: پاشو برو دوش بگیر بدن دردم بهتر میشه ، منم برم برات یه مسکن بیارم ..
 بعد از رفتن ماکان به حمام رفتم و نیم ساعت بعد اومدم بیرون. ماکان هنوز بیدار بود ، قرص و بخوردم داد و دوباره کنارش دراز کشیدم ، من تو واغوشش گرفت و دلو کمرمو ماساژ داد
 نفهمیدم کی خوابم برد ..

ماکان

تو خواب خواستم دستم و تکون بدم ک احساس کردم چیزی رو دستم با فکر اینکه آمین
 تو بغلم چشمم باز کردم ک دیدم آیلین تو بغلم خوابیده ، نفهمیدم این بچه کی اومده تو بغلم
 . بان بودن آمین تواتاق یه نگاه به ساعت کردم ک ساعت ۱ صبح و نشون میداد . همین ک
 خواستم دستم و از زیر سر آیلین بلند کنم ، دستشو انداخت دور گردنم . دستشو اروم از دور
 گردنم باز کردم و از اتاق بیرون زدم . بادیدن آمین تو اشپزخونه در حال کار کردن بدون اینک
 متوجه بشه و ایستادم و نگاش کردم . واقعا حس خوبی بهم دست داد و به سمت اشپزخونه
 رفتم ، از پشت بغلش کردم ک از ترس هینی کشید .
 ماکان: چرا انقدر زود بلند شدی ؟ دیشب دیر خوابیدی .

--- بعد از زدن این حرف سرمو تو گودیه گردنش بردم و شروع به بوسیدنش کردم .

آمین: خواهش میکنم ولم کن آیلین یه وقت میاد می ...

---هنوز حرفش تموم نشده بود ک صدایه آیلین از پشت سرم اومد، آمین خواست
از بغلم بیادیرون ک نذاشتمو رومو کردم سمت آیلین ک با خنده مارونگاه میکرد..
آمین: مامانی شماک گفتی نمیری بغل بابایی؟ بازم بابایی گریه کرد ک رفتی بغلش .
---با این حرف آیلین با چشایه گردشده نگاهش کردم ک یه دفعه کبوند تودهنش ...
آمین: وای لودادم . ببخشید مامانی هواشم نبود جلویه بابانگم .

ماکان: چی بمن نگی فنچ کوچولو .

آیلین: هیچی ، من اشلا حرفی نزدم ، من اشلا نگفتم مامانی گفت شما کوچولو بیینو مثل بچه
ها گریه میکنین اگ نیادپیش شما بخوابه ، منک فضول نیشتم حرفی بزnm .

---از تکون خوردنایه آمین به سمتش برگشتم ک دیدم داره میخنده تادید نگاهش
میکنم خندشو خورد ، ولی نتونست تحمل کنه وباصدایه بلندزد زیر خنده ، تاحالا خنده
هاشوندیده بودمو محو خنده هاش شدم ، با باصدایه خنده ی آیلین نگاه از آمین گرفتم ...
ماکان: مادرو دختر میشینین پشت سرم حرف میرنین حالاهم بهم میخندین .

--رفتم سمت آیلین تاخواست فرارکنه بغلش کردم شروع کردم به قلقلک دادنش ...

آیلین: بابایی ببخشید ، آی بابایی ولم کن ، اخ اخ جیشم ریخت ، مامانی کمکم کن .

آمین: ماکان ولش کن نمیتونه خودشو کنترل کنه ، خراب کاری میکنه .

---آیلینو ول کردم ک باصدایه زنگ موبایلم دوئید سمت اتاق تابرام بیارتش ..

آیلین: بابایی من میارم گوشیتونو .

--بادیدن اسم ترانه گوشی روجواب دادم .

ماکان:جانم ترانه .

ترانه :سلام نیمای شرکت ساعت نزدیک دهه .

ماکان :چرا عزیزم الان میام .

ترانه :باشه منتظرم .

---بعدازقطع تلفن دیدم آیلین رفت تواتاقشودرم بست ،آمینم پشتش بهم بودو

کارمیکرد .

ماکان : یه لیوان اب میوه بهم بده بایدبرم شرکت ترانه منتظرمه .

---آمین با اخم وحرص یه لیوان ابمیوه بهم داد ک اینکارش باعث شد لیوانو پرت کنم

توسینک ظرفشویی ،آمین بااین کارم ترسیدو یه قدم به عقب رفت ،بلندشدم بازوشو

سفت گرفتم و باصدایه اروم ولی عصبی ک آیلین نفهمه ...

ماکان :سریه اول واخرت بودک اینجوری چیزی بهم دادی یاکاری واسم انجام دادی

،فهمیدی ??? آمین :بله

---ولش کردموبه سمت اتاق رفتم ،یه رب بعد، بعدازبوسیدن آیلین ازخونه بیرون زد

.

به سمت شرکت میرفتم ک موبایلم زنگ خورد بادیدن اسم امیر جواب دادم

امیر:ماکان داداش پسرمدنیا اومد،

برادرزادت دنیا اومد ،وای وای نمیدونی چقدر تپل و نازه ...

ماکان :بسلا متی ،چشم و دلتون روشن ، کی رفتین بیمارستان بمن خبر ندادی ؟

--:۷ صب بود ک سحر در دوش گرفت ، تازه یک ساعته دنیا اومده .

--:باشه الان میام اونجا ، کدوم بیمارستانه ؟

---:بیمارستان)... (زود تر بیامنتظرم .

---:ماکان به سمت بیمارستان حرکت کرد ،چقدر امیر خوشحاله ،اگ اون آمین لعنتی ازش

مخفی نمیکرد الان اونم همچین روزی رودیده بود . انشالله واسه بچه بعدیش ، به زودی

دست بکار میشه . بارسیدن داخل بخش امیر و دیدم ک کنار ارزو و پدرش نشسته بود . به

سمتشون رفتمو با امیر همیدگرو در آغوش گرفتیم

ماکان :سلام ، مبارک ، چشم دلتون روشن .

بابایه امیر :ممنون پسرم ، قسمت خودت انشالله .

ارزو :وای داداشی اگ بدونی چقدر نازه ،انشالله بیام بچه ی تورو بینم ، چ جیگری میشه .

ماکان :انشالله .

بعد از نیم ساعت صحبت کردن با خانواده امیر ، با امیر به سمت حیاط رفتیم و رو به نیمکت

نشستیم ..

ماکان :امیر به اتفاقی افتاده وقت نشد بهت بگم ولی الان میگم ک خوشحالترم بشی .

امیر :چ اتفاقی ؟

--:آمین و پیدا کردم ولی تنهانبود ..

-----باین حرفم امیر به دفعه ازروصندلی بلندشودجلوم وایستادو باصدایه بلند

امیر:چ..چی گفتی؟ آمینو پیدا کردی؟ کجا بود؟؟

-----تمام اتفاقاروبراش تعریف کردم هر دفعه متعجب ترمیشد

امیر: یعنی توالان به دختر ۳ ساله داری؟ زودتر از من باباشدی؟ دختری چ شکلیه؟ آمین
الان زن عقدیته؟ وای خدایه من باورم نمیشه .منوسرکارک نداشتی؟؟ ماکان:ن حقیقته حالا
خودت میبینیشون .

امیر:وای داداش خیلی خوشحالم ،دلم میخواد زودتر ببینمشون ،وای سحراگ بفهمه همین
الان از تویمارستان میره پیشش....

-----به دفعه دیدم امیر جدی شدو نشست کنارم

امیر: به ترانه هم گفتی؟ اون دختر دوست داره .

ماکان:ن نگفتم هنوز، شایدم نگم .

امیر: یعنی چی نمیگی؟ اون دختر به ماه پیش بهت ابراز علاقه کرد توهم هیچی بهش
نگفتی، حالا میخوای باهاش چیکار کنی؟؟ ماکان: ازدواج

---انگار باین حرفم زیرش فش فش روشن کردن به رفعه یعمو گرفت وبلندم کرد ...

امیر: تو میخوای چیکار کنی لعنتی؟ ماکان: ول

کن یعمو دارن نگامون میکنن .

امیر: بدرک، اصلاً میفهمی توچی میگی؟ آمین و عقد کردی حالا هم میخوای باترانه ازدواج کنی؟ خوش اشتها شدی .

---یعقمو از دست امیر در اووردم و با امیر حدود یه ساعتی صحبت کردم ...

امیر: منک سراز کارایه تو در نیام ، هر غلطی دلت میخواد بکن ..

بعد از صحبت کردن با امیر از بیمارستان بیرون اومدم و به سمت خونه رفتم ،

حوصله شرکت و نداشتم ، دلم میخواست با آیلین باشم یه چهل دقیقه بعد بخونه رسیدم ، بدون اینکه زنگ و بزنم در باز کردم و داخل شدم ، خونه خیلی ساکت بود انگار کسی خونه نیست ، فکر اینکه نکنه آمین و آیلین رفته باشن بلند بلند صداشون می کردم

ماکان : آمین ، آمین ؟؟؟ آیلین ، آیلین ؟؟؟

--- به سمت اتاق آیلین رفتم ولی کسی نبود ، بعد به سمت اتاق خودم رفتم اونجا هم کسی نبود ، روتخت با اعصابی داغون نشستم .

ماکان : لعنت بهت آمین ، اینسری پیدات کنم زنت نمیزارم

آمین

هنوز از اینکه به ترانه گفت عزیزم شاکیم ، مرتیکه خرمن بمنکه زنشومادر بچشم نمیگه عزیزم ، همیشه خداعین سگ پاچمومیگیره ، حالا به اون دختره نچسب میگه عزیزم ، اصلاً بمن چه

، هزار به هرکی میخواد بگه منکه ازش متنفرم ، اره هزار بگه . اصلاً غلط میکنه بگ مگه من به کسی میگم ، من برم بگم خوشش میاد ؟ مطمئن زنده نمیزاره ، اونوقت خودش میگه ، پاک

دیوونه شدم رفت ،خودمم نمیفهمم چی میخوام . آیلین در حال تماشا کردن تلویزیون بود ،
باصدایه به پسربچه یه دفعه عین جن زده ها ازرومبل بلند شدورفت سمت در ...

آمین :کجا میری آیلین؟؟

آیلین :میخوام ببینم این پشره کیه ؟آگ ازش خوشم اومد باهاش دوشت بشم .

--با چشایه گردشده بهش نگاه میکردم ،نمیدونم این حرفارواز کجا میاره ؟

آمین :چشم ودلم روشن این چه طرز حرف زدنه؟؟

آیلین :خوب امیرعلی اونشری رفتیم بیرون گفت ازاین دختره خوشم بیاد باهاش دوشت
میشم .

---گندت بززن امیرعلی ک صددفعه گفتم جلو بچه اینجوری حرف نزن .

آیلین :مامانی دروبازکن دیگه تانرفته .

آمین :نمیشه بری بابایی شاکی میشه .

آیلین :ولی من حوشلم شررفته میخوام برم بازی کنم .

---بعدازده دقیقه سروکله زدن با آیلین اخرم رفت بیرون ،با پسره مسایه روبرویی ک

اسمش حسام بود دوست شدورفت خونشون . منم اومدم رومبل سه نفره ک پشت به

درورودیه سالن بوددراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد ..

باصدایه ماکان ک صدامون میزدازرومبل بلندشدم با تعجب به کاراش ک دادمیزدو

صدامون میکردو دراتاقاروبازمیکرد نگاه میکردم ، تازه فهمیدم اقا فکرمیکنه ماخونه نیستیم

از این فکر لبخند خبیثی زدمو دوباره رومبل خوایدم . ولی بایاد عصبانیتش پووفی کردم به سمتش ک تواتاق خواب بود رفتم ، بادیدنش ک روتخت نشسته و دوتادستاشوروزانوهاش گذاشته و دستاشوتوموهاش کرده ، به سمتش رفتم ودستمورودستش گذاشتم ، یه دفعه سرشوبلندکردواز دیدن چشایه بخون نشستش اب گلوم وقورت دادمویه قدم به عقب رفتم ، بادیدنم بلندشدو به سمت اومد ، منم دوتاپاداشتم دوتاپا دیگ قرض گرفتمو دوئیدم به سمت بیرون ، تابخواددستش بهم برسه پریدم تواتاق آیلینوزودی دروقفل کردم ...

ماکان : آمین این دروبازکن تانشکوندمش ؟ کدوم گوری بودی ک هرچی صدات میکردم جواب نمیدادی ؟ دروبازکن لعنتی .

آمین : مگه مغزخرخوردم دروبازکنم ، درضمن رومبل خوابیده بودم تومنونیدی من مقصرم

؟؟ ماکان : نمیتونستی صدات میکردم جواب بدی ؟

آمین : خوب گیج خواب بودم توروهم اونجوری دیدم نتونستم حرف بزنم .

ماکان : نتونستی یانخواستی حرف بزنی ؟

---باین حرفش خندم گرفت ...

ماکان : بمن میخندی تو از این اتاق میای بیرون دیگ اون موقع خنده روتونشون میدم .

آمین : اصلا مگه قرار نبود بری شرکت پیشه ترانه جونت .

---باین حرفم چند لحظه ساکت شد ، لعنت بهت آمین الان میفهمه حسودی کردی .

آمین : اصلا هم فکر نکنی حسودی میکنم ، (بمیری آمین با این حرف زدنت) هر جا و با هر کی میخوای برو . بمن ربطی نداره

ماکان: بله، به شماربپی نداره، آیلین کجاست؟؟

آمین: رفت خونه روبرویی باحسام بازی کنه .

ماکان: بیخودمگه نگفتم ازخونه بیرون نرو، رفتی بیرون ک حسامودیدین .

آمین: نخیرنرفتم صداس ازتوراهرومی اومد آیلینم رفت پیشش ...

ماکان: گمشوییا بیرون گشمنه.

آمین: نیام .

ماکان: باسه نیا ولی تاکی اون تومیمونی؟ درضمن سحر دوستتم امروز زایمان کرد .

---باشنیدن اسم سحرتندی دروباز کردم ک باقیافه اخمو ولی چشایه خندونو شیطونش

مواجه شدم تازه فهمیدم کلک زده بهم ...

ماکان

باورم همیشه رومبل خوابیده بودومن ندیدمش، حالا هم رفته تواتاق نیمادیرون .

یه دفعه بافکری ک به سرم زد لبخندخیثی زدم...

ماکان: باشه نیاولی تاکی میتونی اون توبمونی؟ درضمن سحر دوستتم امروز زایمان کرد ..

---بعدازاین حرفم دروبازکرد، منم زودی اخم کردم، تازه نگام متوجه تیپ وقیافش شد

، یه پیراهن بالای زانوبرنگ کرم باگلهای بزرگ رزمشکی، استین کوتاه یعقه هفت تنش

بود، موهاشم کج بافته بودویه طرف شونش انداخته بود .

واقعا بامزه وزیباشده بود .

به سمتش میرفتم اونم عقب عقب رفت تا پاش گیر کرد به لبه تخت و افتاد روش ، دیگ نمیتونستم با این وضع بینمشو خودمو نگهدارم ، لباسمو درمقابل چشایه گردشش دراورددم ..

آمین :توکه نمیخوای کاری کنی ؟

ماکان :اتفاقا همین قصد دارم .

---دیگ اجازه حرف زدن بهش ندادمو بهش نزدیک شدمبعداز یه ساعت ک واقعا لذت بردم به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم . وقتی بیرون اومدم آمینم حموم کرده بود، باصدایه زنگ خونه به سمت در رفتم و باز کردم ...

آیلین :سلام باباجونم ،مگه نرفتین شرکار ؟

ماکان :علیک سلام ،ن نرفتم اومدم خونه .

آیلین :مامانی کجاشت ؟

ماکان :تواتاقه .شماکجاتشریف داشتین ؟؟

آیلین :پیش دوشت جدیدم حشام بودم .

----آمین ازاتاق بیرون اومدو بعداز جواب دادن سلام آیلین به اشپزخونه رفت ...

آمین :بیاین نهارامادست .

--منو آیلینم به سمت اشپزخونه رفتیم ...

آمین :آیلین بلندشودستاتوبشور.

آیلین: مامانی تمیزه آمین: خیلی، به همه جازدی

پاشوزود بشوردخترم .

آیلین: چشم مامانی .

----آیلین بعد از چند لحظه دستاشوشست و پشت میزنشست ، رو کردم سمتش ...

ماکان: شما با اجازه کی رفتی خونه همسایه ??

آیلین: بابایی ، مامانی میدونشت من رفتم ، تازه حشام بمن گفت تو چقدر خوشگلی ، منم

گفتم مامانم از من خوشگلتره منم شکل مامانم ، حشام بمن گفت خوشبحال بابات زنش

انقدر خوشگله ، تو هم باید زن من بشی خوشگلی ، منم گفتم من میخوام زن نیمابشم

نیارودوشت دارم ، حشام گفت نخیر تو زن من میشی ..

----منو آمین دوتایی متعجب به آیلین نگاه میکردیم ، دیگ تحمل نکردم و دعواش کردم

ماکان: بسه ، دیگ نبینم بری پیش این پسره بازی کنیا ، شمارو چه به این حرفا .

----آیلین بغض کرد خواست از جاش بلندبشه ک با تشری ک بهش زدم دوباره نشست

، آمینم ریلکس غذاشومیخورد از اینک تو کارم دخالت نکرد ازش ممنون بودم .

ماکان: از جات تکون نمیخوری ، غذا تو تا اخر میخوری از دختر بچه های لوسو بی تربیت بدم

میاد دیگه هم نبینم از این حرفا بزنی ، فهمیدی ??? آیلین: چشم بابایی

ماکان: افرین دخترم حالا ک دختر حرف گوش کنی هستی غروب میبرمت بیرونو بستنی

میخوریم .

آیلین: اخ جونم بابایی، خیلی دوشت دارم .

آمین: حالا غذا تو بخور بعد استراحت کن تا با بابایی برین بیرون .

آیلین: شمانمیان مامانی ؟

آمین: ن عزیزم دوتایی با بابایی پدر و دختر برین منم باید بکارام برسم

ماکان: کارا تو فردا هم میتونی انجام بدی سه تایی باهم میریم .

آمین: ن من نم...

----باخم پریدم وسط حرفش ..

ماکان: نشنیدی؟ گفتم سه تایی میریم، دیگ هم نمیخوام چیزی بشنوم

آمین

شب شامم بیرون خوردیم، آیلین انقدر خسته بودک زود خوابش برد، به سمت اتاق

رفتم، ماکان در حال لباس عوض کردن بود ..

ماکان: من میرم سالن فیلم ببینم یه لیوان چایی برام بیار .

آمین: چند دقیقه باید وایستی تادرست کنم .

ماکان: باشه .

---بعد از رفتن ماکان از اتاق، یه لباس خواب ابی کمرنگ تازانو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم

، بعد از آماده کردن چایی به سمت سالن رفتم، تصمیم گرفتم در مورد دیدن

سحر باهاش صحبت کنم

آمین: بفرمائید

ماکان: ممنون

---کنار ماکان رومبل نشستم، یه نیم نگاهی بهم انداخت و هواسشودادبه فیلم،نمیدونستم چطوری بهش بگم میخوام به دیدن سحربرم، از استرسوترس ازماکان بانگشتایه دستم بازی میگردمو لبومیخوردم

ماکان: ول کن اون لبو داغونش کردی، بجایه خوردن لبات حرف تو بزن .

آمین: میش...میشه برم سحروببینم ؟

ماکان: فردا شب سه تایمی میریم .

آمین: باشنیدن این حرف سرموتندی بلندکردمو نگاش کردم. انقدر خوشحال شدم ک از خوشحالی لپشوبوسیدم اونم برگشت طوری نگام کرد ک یجوری شدم ازنگاهش ، بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم ...

راوی

آمین اینا توماشین بودن تا برن پیش سحر ،وقتی ماکان گفت با امیر ازدواج کرده تعجب کرد ،فک میکرد بامحمد ازدواج میکنه ، واسه دیدن سحر لحظه شماری میکرد ،ازشم خجالت میکشیدک بی خبر گذاشته رفته ،باصدایه ماکان از فکر دراومدو بهش نگاه کرد .

ماکان: سحر نمیدونه امیر درمورد منوتوهمه چیزومیدونه ،درکل خودشم نمیدونه چیزایه زیادی از رابطمون ،هواست باشه ی وقت سوتی ندی ک زندگیش با امیر به مشکل بخوره وبخواد امیروادیت کنه .فقط من بهش گفتم تو با کسی ک عاشقشی گذاشتی رفتی .

آمین: چطور همچین چیزی به ذهنت رسید ک من با کسی ک عاشقشم برم ؟
 ماکان: وقتی از ترکیه برگشتم اومدم درخونتون کیان بهم گفت تو با کسی ک عاشقشی رفتی.

آمین: چرا اون عوضی این حرف و بهت زد ؟ بهت نگفت من حاملم ؟؟

ماکان: ن. فک کنم اینو گفت تا منم عذاب بکشم .

--- بعد از یه ساعت راه به خونه سحر اینار رسیدن ک یه اپارتمان دو طبقه بود ،
 امیر در کنار خانوادش زندگی میکرد . بعد از زدن زنگ ، به سمت داخل رفتن ، آمین با دیدن
 سحر ک با اخمو چشایه اشکی جلویه درواستهاده بود نفهمید خودشو چطور ب سحر رسوند و
 بغلش کرد ولی سحر بی حرکت و ایستاده بود و اشک میریخت ..

سحر: خیلی نامردوبی معرفتی ، چطور روت شدییای ؟

آمین: شرمنده اون موقع شرایط و حال روز خوبی نداشتم . میدونم بی معرفتم ، توببخش .

--- بعد از زدن این حرف سحر محکم بغلش کرد ، وقتی چشمش به آیلین خورد مثل گیجا
 ب آیلین نگاه میکرد ..

آیلین: سلام خاله سحر: آمین

این بچه کیه ؟ آمین: دخترمه

سحر: به فرزند خوندگی قبولش کردی ؟

آمین: ن بچه منو ماکانه

سحر: چییییی؟؟؟؟ بچه ی توو ماکانه ؟

امیر: سحر حالا بزار بیان تو بعدنم میتونی بازجویی کنی. سلام آمین خانم، خوش اومدین .

آمین: سلام ممنونم

امیر: وای خدا ماکان این دختر به این نازی دخترته؟؟ کوفتت بشه همچین دختری داری .

--- بعد از زدن این حرف به سمت آیلین رفت بوسش کرد ، سحر امیرو کنار زدو جلویه

پایه آیلین نشست ومحکم بغلش کرد ...

سحر: خاله به قربونت بره ، خوشگلم خوش اومدی . چقدر تونازی .

ماکان: یکیم منو تحویل بگیره .

امیر: فعلا طویلمون پره .

سحر: امیر این چه وضعه حرف زدن اونم جلویه بچه ، سلام خوش اومدین ، شرمنده هواسمون

پرت آمین و این خانم کوچولو شد .

آیلین: خاله من آیلینم ، کوچولو هم نیشتم ، یه خانم کوچک بزرگم .

--- با این حرف آیلین، سحر و امیر زدن زیر خنده .

امیر: پدر سوخته چه زبونیم داره .

--- ماکان یه مشت کبوند تو بازویه امیر ...

ماکان: بی ادب درست حرف بزنی جلویه بچه ...

---سحراز دیدن آمین مخصوصا آیلین واقعا خوشحال بود، باورش نمیشد آیلین دختر ماکان و آمین باشه، داشت میمیرد از فضولی ولی میدونست باید صبر کنه تا توشرايط مناسب از آمین پیرسه .

همگی داخل رفتن و بادین بچه ی امیروسحر ذوق زده ب سمتش رفتن، آیلین از دیدن یه نوزاد سرازپا نمیشناخت، کل شب سرش گرمه بچه بود. ماکان و آمین بعنوان هدیه یه تمام سکه کادو دادن. اون شب شب خوبی بود، آمین به سحر گفت ک باماکان دوست شدن و ازش حمله شد و قضیه زن دروغین ماکانو بهونه ای واسه رفتنش کرد، به سحر م گفت امیرخبری از رابطشون نداشته .. سحر هم قضیه محمدمو تعریف کرد. ک وقتی رفت شمال متوجه شد محمدم زنوبچه داره، بعد از اون بود ک یواش یواش با امیرخوب شد و ازدواج کردن خداروشکر از زندگیشم راضیه، درمورد سامیار گفت ک یکساله عقد کرده یکی از دخترایه فامیلشونو گرفته یه دختر خانمو تودلیبرو سحر از زن سامیار خیلی تعریف کرد، آمین تودلش به زن سامیار حسودی کرد، بدبافکر اینکه الان یه زن شوهرداره تودلش بر شیطان لعنت فرستاد، ساعت دوشب بود ک برگشتن خونه

آمین

دوهفته از شبی ک از خونه سحر اینا اومدیم میگذره، تو این دوهفته بیار سحر اینا اومدن، بیارم باز ما رفتیم، ولی آیلین به هوایه بچه چندباری رفت، سحر و امیرم عاشق آیلین شدن و هر روز حالشو میپرسن. چندروزه بدجور هوایه امیر علی و هستی رو کردم، نصف بیشترم باعث بانیش آیلین ک چندروزه میخواد بره پیششون، ولی هر دفعه گولش میزنم تا جلویه ماکان حرفی نزنه

امشب ماکان دیراومدخونه ، لابد بازم پیش ترانه بود.تواین مدت چنددفعه باترانه رفته بودیرون ، انگار ن انگار زن داره ،هرچندخودم قبول کردم ،ماکان ازروز اول بهم گفت میخوادباترانه ازدواج کنه ،پس نمیتونم گله شکایتی بکنم .ساعت ۰۰ بود ک ماکان عصبی وبی اعصاب اومدخونه.

آمین :سلام خسته نباشی تا لباساتوعوض کنی برات شام میکشم .

ماکان :شام نمیخورم باترانه بیرون خوردیم .

-----با این حرفش انگار یکی چنگ زد به دلم ،من این همه منتظر اقام ،بعدباترانه جونش شام بیرون خورده .به سمت اتاق راه افتاد ولی قبلش ...

ماکان :برام چایی آماده کن یه مسکنم بهم بده سرم خیلی دردمیکنه .

آمین :مسکن نمیخوادمیام اتاق سرتو ماساژ میدم بهتر از مسکن .

ماکان :هرکاری میکنی زودتر ،آیلین کجاست ؟

آمین :قهر کرده تواتاقشه .

ماکان :چرا ؟چیشده قهر کرده ؟

آمین :چیز خاصی نشده ،فقط کمی لجبازی میکنه .

ماکان وارداتاق شد منم رفتم آشپزخونه بعدازآماده کردن چایی به سمت اتاق رفتم .ماکان فقط یه شلوارک تاروزانو تنش بود و روتخت دراز کشیده بود

ماکان:زودباش آمین سرم درد میکنه .

آمین: اول چایی تو بخورتا سرد نشده .

---ماکان از رو تخت بلند شد و نشست . منم رفتم رولبه تخت کنارش نشستم . بعد از خوردن چایی سرشو گذاشت رو پام تا براش ماساژ بدم . ماکان چشماشو بسته بود و منم سرشو ماساژ میدادم . آیلین در اتاق وزدو وارد شد . یه نگاه بهش کردم دیدم ، سرشو پایین انداخته . دعا دعا میکردم حرفی نزنه مخصوصا ک ماکان اصلا حال خوبی نداشت و اعصاب درستیم نداشت . ولی انگار دعای برعکس برآورده شد .

آیلین: سلام بابایی ، خسته نباشی .

ماکان: سلام دخترم ، ممنونم . خوبی بابایی ؟

آیلین: ن خوب نیستم بابایی ، شرتون درد میکنه بابایی ؟

ماکان: اره عزیزم ، چرا حال دختر بابایی خوب نیست ؟

آمین: چیزی نیست ، برو آیلین جان بخواب بابایی سرش درد میکنه .

---هرچی به آیلین اشاره میکردم انگار

ن انگار تازه واسم اخم کرده بود ...

ماکان: چیکارش داری آمین؟ بیا ببینم حال دخترم چرا خوب نیست .

---آیلین به سمت تخت اومد و نشست روشکم ماکان .

آمین: آیلین بیا پایین بشین .

ماکان: ولش کن آمین تو چرا انقدر گیر میدی به این بچه .

آمین: اَخه سرت درد میکنه اونم بایدبره بخواب دیگ ساعت ۰۰ شد .

ماکان: میخوابه حالا ، ازصبح پیشش تو بود حالا به دقیقه اومده پیش من یاد خوابش افتادی .

آیلین: باباجونم؟؟

ماکان: جونم بابا .

آیلین: من دلم واشه امیرعلی و خاله هشتی تنگ شده ، منو مامانومیبیری پیششون ؟

---باین حرف آیلین ، ماکان تندی چشماشو باز کرد و بلندشدنشست. آیلینم گذاشت

روبروش روتخت ، بعد به نگاه وحشتناکم بمن کرد ک اشهد خودموخوندم ...

ماکان: مامانت بهت گفت بمن بگی ، برین پیش امیرعلی ؟

آیلین: ن بابایی من چندروزه هرچی به مامانی میگم

منونمبیره ومیگه

بابایی دعوامون میکنه . شما مارودعوامیکنین بریم ؟

ماکان: اره دوست ندارم برین اونجا . دیگ هم نمیخوام از زبون گل دخترم این حرف وبشنوم

آیلین: ولی بابایی من دلم تنگ شده میخوام برم با امیرعلی بازی کنم .

ماکان: من به شما چی گفتم ؟ گفتم دیگ نمیخوام چیزی بشنوم .

آیلین: اما من میخ

---ماکان دیگ نداشت آیلین حرفی بزنه وسرش دادکشید ..

ماکان: بسه، مگه من به شمانمیگم چیزی نمیخوام بشنوم، باز شما حرف خودتومیزنی، بلندشوزودبرو تواتاقت بخواب، از جلو چشم پاشوبرو تا بیشتر از این عصبانیم نکردی.

- دست آیلین و در حالی ک گریه میکرد گرفتموبه اتاقش بردم ..

آمین: مگه من به شمانگفتم حرفی نزن بابایی عصبانی میشه، باز کار خودتو کردی؟
 آیلین: ولی مامانی من دلم واششون تنگ شده. بابایی چرا امیر علی رو دوشت نداره؟
 آمین: دوست داره دخترم ولی دلش نمیخواد دخترش تنهانش بزاره وبره پیش امیر علی. حالاهم بخواب خوشگلکم این اشکارونریز مامانی دلش میگیره.
 آیلین: بابایی دیگ دوشم نداره ...

تا او دم جوابشوبدم ماکان وارد اتاق شدو به سمت ایلین اومدو بغلش کردو گذاشت روپاش

ماکان: چرا کاری میکنی بابایی دعوات کنه؟ میدونی من هیچ کس وتودنیا به اندازه تودوست ندارم؟ توهمه زندگی بابایی هستی.

آیلین: اما شما منودوشت ندارین وشرم دادزدین.

ماکان: من دوست دارم دخترم، مگه میشه ادم همه کسشودوست نداشته باشه، من فقط دلم نمیخواد بری پیش امیر علی، تو امیر علی رواز بابات بیشتر دوست داری؟ دوست داری من برم وتومامانت برین با امیر علی زندگی کنین؟

آیلین: ن بابایی من شمارو بیشتر دوست دارم، دلم نمیخواد شما برین.

ماکان: پس دیگ از این حرفانز نو حالا هم بخواب بابایی برات قصه تعریف کنه.

---ماکان کنار آیلین روتخت دراز کشیدو منم به سمت اتاق خواب رفتم ،سینه چایی روبه اشپزخونه بردم بعداز ده دقیقه کارتواشپزخونه به سمت اتاق خواب رفتم .همینکه لباسمو دراوردم تا لباس خواب بپوشم ماکان وارد اتاق شدو یه نگاه به سرتاپام کردوبرق وخاموش کرد و به سمتم اومد ..لباسوازدستم گرفتو پرت کرد روزمین ، بغلم کردوروتخت گذاشت منو. لباسورولبام گذاشت وباخشونت میبوسید طوریکه دردم گرفته بود .سرشوبرد کنار گوشم ...

ماکان: مطمئنم تو این بچه روهوایی کردی .

آمین: بخدامن کار...

ماکان: هیس نمیخوام چیزی بشنوم .

----بعداززدن این حرف باخشونت تمام لباموگردنم اینا رو میخوردومیبوسید ، مطمئنم بودم فردا کبود میشه . طوری سینه هاموفشار میدادک از زور درد اشک توچشام جمع شده بودبادیدن چشایه اشکیم چندلحظه بهم زل زد...بعدها ملایمت بهم نزدیک شد....

راوی

الان نزدیک دوماه بود ک آمین توخونه ماکان بود ، آمین اصلااز رابطه ماکان با ترانه راضی نبود ولی از طرفیم نمیتونست حرفی بزنه وباید تحمل میکرد . صبح بعداز رفتن ماکان شروع به تمیزکردن خونه کرد ، نزدیک ساعت ۰۰ بود ک گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره ی امیرعلی تعجب کرد،تواین مدت این اولین باری بود ک زنگ میزد

امیرعلی: الو آمین آمین

سلام امیرعلی

--:خوبی؟

--:ممنون تو خوبی؟ هستی چگونه؟

--:اصلا خوب نیستم، آمین هستی نیست، رفته.

--:منظورت چیه رفته؟

--:راستش چگونه بگم...

--:بگودیدگ نگرانم کردی

--:بعد از رفتن شما ما باهم دیدگ خوب شدیم، تا پریشب ک...

--:تا پریشب چی؟ چرا ساکت شدی؟؟

--:باهمدیدگ بودیم.

--:خوب این پیش ایرادی دا...

-----آمین یه لحظه پایه تلفن موند انگار تازه داشت معنی حرف امیرعلی رومیفهمید..

آمین: تو که تجاوز نکردی بهش امیرعلی؟؟؟

امیرعلی: ن بخدا بجان آیلین، من خودمم دیروز از کارمون شاکی بودم، انگار هستیم

بد برداشت کرده امروز صب ک پاشدم رفته بود، من حالا چیکار کنم؟ من واقعا

دوش دارم میخوامش.

آمین: نمیدونی کجامکنه بره؟ به موبایلش زنگ میزدی جواب نمیداد .

امیرعلی: خاموش کرده . حالا چیکار کنم دارم دیوونه میشم ، آمین میتونی بیای اینجا؟؟ --
 - آمین مونده بود چ جوابی بده از طرفی ماکان ، از طرفیم امیرعلی ک این همه گردنش
 حق داشت

آمین: امیرعلی با آیلین میایم پیشت ، تا ..

--- همینک برگشت بادیدن کسی ک جلو در اتاق بود گوشی به دست هاج وواج به روبروش
 نگاه میکرد ماکان امروز اصلا حوصله شرکت و نداشت. تصمیم گرفت برگرده خونه .
 امیربا فهمیدن اینکه ماکان میخواد بره خونه همراه ماکان به خونشون رفت تا آیلین
 وبا خودش به خونشون بره ، واقعا اونوسحر بارز و عاشق آیلین شده بودن. مخصوصا ارزو ک
 همش سراغ آیلین و میگرفت و به امیر میگفت آیلین و بیاره اونجا. امیر و ماکان به خونه
 رسیدن ، ماکان به سمت خونه رفت تا آیلین و بیاره با امیر بره ، اینجوریم اونو آمین تنها
 میشدن ، از این فرصت استفاده میکرد . در اپارتمانوباز کردو به داخل خونه رفت . آمین
 و توحال واشپز خونه ندید به سمت اتاق خواب رفت ک صدایه امین براش هر لحظه واضح
 ترمیشد با شنیدن حرف آمین جلودر اتاق خواب خشکش زدو خشم همه ی وجودشو گرفت
 ، نگاه به نگاه ترسیده آمین افتاد ک بادیدنش خشک زده بهش زل زده ، از فکر اینکه
 بخواد دوباره با آیلین برن و اونوتنها بزارن ، داشت دیوونه میشد .

بی حرف ب سمت اتاق آیلین رفت و بعداز آماده کردنش به امیر زنگ زد تا پایین اسانسور
 منتظر آیلین باشه . خودشم به خونه برگشتو درو محکم کبوندبهم . از صدایه در آمین

هر لحظه اشهدشو میخوند و مرگ جلوی چشمایه خودشو میدید تازه بخودش اومد تا درو قفل کنه ک ماکان وارد اتاق شدو درو قفل کرد

ماکان: مگه من بهت نگفتم با امیرعلی نباید رابطه داشته باشی؟ هان؟؟؟

----- آمین از صدایه بلند ماکان از ترس مثل بید میلرزید، واقعا نمیدونست چه جوری ماکان واروم کنه. ماکان ب سمتش اومد و محکم کبوند تودهنش طوری ک از شدت ضربه پرت شد روتخت. ماکان از موهایه سرش گرفت و بلندش کرد.

ماکان: حالا کارت بجایی رسیده ک باز میخوای با اون بی همه چیز، اونم بادختر من آیلین بزاری وبری؟

آمین: بخدا ماکان اینط...

----- ماکان نداشت دوباره آمین حرفی بزنه و یکی دیگ کبوند تو صورتش و پرتش کرد روزمین، به سمت کمد رفتو یه ساک لباس پرت کرد جلو آمین .

ماکان: همین الان وسایلاتو جمع میکنی و گورتواز این خونه گم میکنی. دیگه حتی نمیخوام یه لحظه هم تو زندگیم باشی. آمین وحشت زده به ماکان نگاه میکرد فکر اینکه از اون جابدون آیلین بره و از ماکان دور باشه داشت دیوونش میکرد. ب سمت ماکان رفت و دستشو گرفت، ماکان دستشو بیرون کشید و پشتشو به آمین کرد. آمین از پشت ماکان وبغل کرد و سرش و روکمر ماکان گذاشت و در حالیک گریه میکرد

آمین: ماکان بجون آیلین اون چیزی ک فکر میکنی نیست، بخدا من قصدا اینکه با آیلین از پیشت برمو نداشتم، من دوست دارم .

آمین یه لحظه از حرفی ک به ماکان زد خودشم شکه شد چه برسه به ماکانی ک متعجب برگشت بود سمتشو نگاش میکرد .

ماکان: توچی گفتی ؟

آمین: من هیچی ، چیزی نگفتم .

ماکان: ولی توالان گفتی منودوست داری .

آمین: ن اشتباه میکنی من حرفی نزدم .

ماکان: باشه ، پس بهتره هرچه زودتر وسایلاتو جمع کنی و بری پیش امیرعلی جونت .

---ماکان همینکه برگشت بره آمین بازوشو گرفت تا ماکان برگشت سمتش ، به طرف ماکان رفت ولباشورولبایه ماکان گذاشت و لبایه ماکان واروم میوسید ،ماکان شک زده از کار آمین همینطور بی حرکت ایستاده بود .بعداز چندلحظه آمین از ماکان جداشد .

آمین: من دوست دارم .قضیه رفتنم پیش امیرعلیم چیزه دیگه ای بود .

----آمین تمام صحبتاش با امیرعلی روبرایه ماکان تعریف کرد ...

ماکان: دیگ نمیخوام آمین با امیرعلی صحبت کنی یا بخوای بینیش به هر دلیلی فهمیدی

??

آمین: بله

ماکان: بهتره بری یه یخ رو صورتت بزاری تا کبودنشده

آمین

ماکان بعداز دوسه ساعت بخاطر زنگ ترانه ازخونه بیرون رفت .

بادیدن صورت کبودم توآئینه ، کمی ارایش کردم تا کبودیاش توچشم نباشه، باصدایه زنگ اپارتمان به سمت در رفتم بادیدن کسی ک جلوم بود بدون حرف کناررفتم تا وارد خونه بشه

..

--:سلام ببخشید مزاحم شدم ،مجبورشدم پیام جایی واسه رفتن نداشتم .

آمین :سلام نه عزیزم این چه حرفیه ،خوب کاری کردی ، بفرما بنشین سرپا واینستا راحت باش .

---:ممنونم ،بازم شرمنده

آمین :خواهش میکنم راحت باش هستی جان .

هستی :ممنونم .

--دوساعتی بودک باهستی ازهمه جاوهمه چیز حرف میزدیم ،باصدایه باز شدن در اپارتمان به سمت درنگاه کردم ،ماکان بود ک بادیدن هستی یه لحظه جاخورد ،ولی خودشو جمع وجور کرد .

ازاینکه ماکان چیزی بگه از ترس ونگرانی با چشمم التماس میکردم حرفی نزنه .

هستیم بادیدن ماکان وایستاده بودو بانگرانی بمن نگاه میکرد .

ماکان :سلام خیلی خوش اومدین بفرمائید .

هستی :سلام ببخشید مزاحمتون شدم .

ماکان :خواهش میکنم خوشحال شدم از دیدنتون .ببخشید من چندلحظه به اتاق برم،
برمیگردیم ،شما هم راحت باشید خونه خودتونه .

---ماکان به سمت اتاق رفت با صدایه هستی چشم از رفتن ماکان برداشتم....

هستی :آمین بااومدنم برات مشکلی درست نکنم .

آمین :ن گلم ،من برم یه لحظه پیش ماکان الان برمیگردم .

--خودمم از حرفی ک به هستی زدم مطمئن نبودم ،نمیدونستم ماکان چه برخوردی باهام
میکنه.باترس ونگرانی به سمت اتاق رفتم ...

وقتی وارداتاق شدم ،ماکان برگشت نگام کرد ، از نگاه کردنش هیچی دست گیرم نشد ن
عصبانی بود ن چیزی ،خنثی خنثی ، به سمتش رفتم و دستموبسمت دکمه های پیراهنش
بردم و دونه دونه بازکردم ، اونم چشم ازم برنمیداشت ...

آمین :من نمیدونستم وخبرنداشتم هستی میخوادبیاد اینجا ،ازت خواهش میکنم چیزی ...
ماکان انگشتشو گذاشت رولبم تاساکت بشم....

ماکان : صورتت کبودشده ???

آمین :یه کمی ،ارایش کردم معلوم نشه .

ماکان :معذرت میخوام .

---بااین حرفش دستام رو دکمه پیراهنش خشک شد ،حتی زمانیم ک بهم تجاوز کرد، ازم
معذرت خواهی نکرد به چشماش زل زدم ، احساس کردم با عشق وعلاقه داره بهم نگاه

میکنه ،ازاینکه یه دفعه ازم معذرت خواهی کرد، تعجب کردم ،دروغ چرا با اینکارش واقعا خوشحال شدم ولبخند به لبام اومد .نگاش ک به لبخندرولبام افتادچشماش برق زدو لبامواروم اروم شروع کرد به بوسیدن ،بوسیدنی ک انگار پراز حس بود،چشامو بستمودستم ودورگردنش انداختم وبرایه دومین بارمنم بوسش کردم وهمراهیش کردم ،بعداز چندلحظه ولم کرد

ماکان :میتونی ازاتاق بری بیرون پیش دوستت ،احتیاج نیست همراهیم کنی بخاطر دوستت ،من مشکلی وکاری باهاش ندارم ،ازچیزی نترس .

آمین :ولی من بخاط...ادامه حرفمونزدم وازاتاق رفتم بیرون ،گندزد به حس وحالم .

چطور فکرکرد من بخاطر هستی بوسش کردم ؟من ازروعلاقه ودوست داشتن بوسش کردم ،لعنتی ... به سمت هستی رفتم ولبخندزدم اونم انگاربادیدن لبخندمن ترس ونگرانیش کمترشد ...

راوی

ماکان ازدیدن هستی واقعا جاخورده بود ، وقتی آمین وارد اتاق شدو تو بوس کردن همراهیش کرد بافکراینکه آمین بخاطر هستی وبخاطراینک حرفی بهش نزنه داره اینکارومیکنه ،مخصوصا وقتی واردخونه شد نگاش به نگاه ترسیده

آمین افتاد از خودش بدش اومد ، ولی نمیتونستم تحمل کنه آمین با بوسیدنش بخواد خزش کنه یا بهش باج بده ،

بعد از دوسه ساعت بودن باترانه ک برایه دیدن تالار رفته بودن ، برگشت خونه . نمیدونست به آمین بگ یک ماه دیگ عروسیشه یانه ؟ بعد از یه دوش یه ربی برگشت ب سمت سالن . هستی از اینکه بیخبر اومده بود اونجا اصلا راضی نبود از اینکارش . ولی مجبور بود ، جایه دیگه ای نداشت ، دیگ دلش نمیخواست توخونه امیرعلی ای باشه ، ک بد از اون رابطه ای ک باهم داشتن ، اخلاقش برگشته بود . شاید واقعا فقط حسش به هستی زود گذر بود ک بایه رابطه تموم شده بود یا در مورد هستی فکر خوبی نمیکرد و فکر میکرد دختر خوبی نیست ک باهاش قبل از ازدواج بوده . تصمیم گرفت از پیش امیرعلی بره ، دوسه روز بعد از رفتن آمین اینا وقتی باهاش صحبت کرد فهمید ادرس خونشون کجاست ک تونست برگرده . از طرفیم از اینک نکنه برای آمین مشکلی بوجود بیاد ناراحت بود . تصمیم گرفت هر چه زودتر از خونه ی آمینم بره تا برلش مشکلی بوجود نیاد ، بخاطر همین فکر ، از جاش بلند شد تا بره از آمین ک تو اشپزخونه مشغول بود تشکر کنه و از اونجا بره .. ماکان با دیدن هستی ک ب سمت چمدونش میرفت ، فهمید ک میخواد بره ، نمیخواست این دختر با حرفایی ک آمین در موردش زده اواره اینور و اونور باشه ، مخصوصا ک آیلین و آمینم خیلی دوشش داشتن ، به سمتش رفت ...

ماکان :جایی تشریف میبرین هستی خانم ؟

-- آمین با شنیدن صدایه ماکان و حرفی ک زد زودی به سالن اومد ک هستی رو چمدون ب دست دید ...

هستی به ماکان نگاه کرد و سرشو انداخت پایین ...

هستی : با اجازتون برم دیگ بیشتر از این مزاحمتون نشم .

آمین : کجاستی ؟ این حرفا چیه ؟ خونه خودته .

هستی :ممنونم لطف داری آمین جان ،بهتره من برم .

ماکان رومبل روبرویه هستی نشستو باجدیت به هستی نگاه کرد

ماکان :بنشینید لطفا .

---هستی از قیافه وصدایه جدیه ماکان بی هیچ حرفی رومبل نشست ،آمین هم رو مبل کنارماکان ... ماکان :همونطورک آمین گفت اینجا خونه ی خودتونه ،منم اصلا ادمی نیستم ک اهل تعارف باشم وقتی میگم اینجاخونه خودتونه راحت باشین ،یعنی واقعا خونه خودتونه ،منم جایه برادربرزگرتون قبول کنین وباهام راحت باشین ،با آمین جانم ک دیگ راحتین

،پس تعارف وبزارین کنار . آمین ازبرخوردو حرفایه ماکان خیلی خوشش اومده بود ، حرفایه ماکان اگر چه باجدیت بود ولی به دل هستی نشسته بودوبا چشمایه اشکی از ماکان تشکر کرد ..

هستی :ممنونم شما بهم لطف دارین .

ماکان بادیدن چشمایه اشکی هستی ،تصمیم گرفت واقعا مثل یه برادر پشتش باشه ،هستیم مثل آمینش دخترخوبی بود ولی باز معصومیت آمینشونداشت ،چقدر دلش میخواست با آمینش راحت باشه و بهش بگه ک چقدر دوسش داره و همه ی زندگیشه ،ولی الان نمیتونست حرفی بزنه وباید همینجوری خشک و خشن باشه ،میدونست آمین این شرایط وبخاطر آیلین داره تحمل کنه یاشایدم بخاطرخودش ک میگفت دوسش داره .ولی قصم خورد ک همه ی این چیزاروجبران کنه وازدل آمینش دراره . اونشب آیلین به خونه نیومد.ماکان هم آمین

وهستی روشام برد بیرون تا حال وهوایه هستی عوض بشه .تصمیم گرفت فردابخاطر هستی
به سراغ امیرعلی بره

ماکان

ماکان:بله ترانه ؟

ترانه :سلام عزیزم کجایی ؟دیر کردی

ماکان :جایی کاردارم نمیتونم پیام .

ترانه :باشه عزیزم ،راستی من کارتاروانتخاب کردم ،بابام هم گفت بهت بگم چون ما
خانواده ابروداروثرومتندیم باید مجلس با ابرویی حتما باشه .

ماکان :باشه هواسم هست ،فقط نمیدونم چرامیزاره تک دخترش توشرکت من کارکنه

؟ ترانه :الان داری تیکه میندازی؟اون مخالفه من بخاطراینکه دوست دارم، توشرکتتم

،بعداز ازدواجمون توشرکتت مدیریت میکنم هرچی نباشه خانم رئیسیم .

ماکان :بله همینطوره ،ولی بهتره مدیریت شرکت باباتوبکنی من با امیر شریکم نمیتونم

بزارم تو دخالت کنی .

ترانه :اه ماکان ،خوب بیرونش کن ،من اصلا خوشم نمیادازش .

ماکان :بهتره توکارایه شخصی من دخالت نکنی ،من کاردارم باید برم فعلا .

-----هنوز هیچی نشده داره توکارام دخالت میکنه ،آمین کجا؟این کجا .

یه دفعه توکارایه من دخالت نکرد ،واقعا فرشتست این دختر .

بعد از سه ساعت به شرکت امیرعلی رسیدم و وارد شرکت شدم، بعد از هماهنگی با منشی و وارد اتاق شدم ... امیرعلی با دیدنم اخم کرد...

امیرعلی: سلام بفرمائید بنشینین، خوش اومدین .

ماکان: سلام ممنون .

امیرعلی: مشکلی پیش اومده اقایه مجد ؟

--:البته اومدم درمورد هستی باهات صحبت کنم .

---امیرعلی با شنیدن اسم هستی با تعجب از پشت میز بلند شد و اومد روبرو نشست

...

امیرعلی: هستی؟؟؟ درمورد چی میخواین صحبت کنین ؟ -

--:هستی خونه ی منه .

--:خونه ی تو؟؟؟!! اونجا چیکار میکنه ؟

--:اومده پیش ما ، منم اومدم درموردش بعنوان یه برادر بزرگتر صحبت کنم .

--:هه ، از کی تا حالا دست بخیرشدی و برادر بزرگترشدی ؟

--:از وقتی تو دست بخیرشدی و بزرگتر زن و بچه ی من ..

--:وقتی تویه نامرداون بلاروسرش اووردی و باعث مرگ پدرش ش...

ماکان: من باعث مرگ پدرش نشدمو درضمن میخواستم بعدازبرگشتنم آمینو عقد کنم، خودتوهم دست کمی ازمن نداری، پس واسه من جانماز اب نکش، واسه این حرفاهم نیومدم. اومدم تکلیف اون دخترو مشخص کنم.

--:تکلیف اون دختر مشخصه من میخوامشو پایه کاریم ک کردم وایمیستم.

--:باشه پس امشب میای خونه من واسه خواستگاری، اگه امشب به هردلیلی نیومدی دیگ بکل قیدشو میزنی.

--:تونمیتونی براینه من تعیین تکلیف کنی.

--:اتفاقابرعکس ازمن همه کاری برمیاد توآگ ۴ سال آمینوباخودت بردی من میتونم ۴۰ سال اونوازت دور کنم. فعلا ...

---بعداززدن این حرف به سمت در رفتم ولی لحظه اخربرگشتم بادیدن امیرعلی ک به زمین زل زده بودو دستاشو مشت کرده بود ...

ماکان: درضمن یه چیزه دیگ هم باید بهت بگم.

---امیرعلی بااین حرفم برگشت سمتم ...

ماکان: بخاطر نگهداری اززن وبچم، بدون هیچ چشم داشتی واقعا ممنونتم وتااخرعمر سراین کارت مدیونتم، ولی بخاطر اینک دوباره زن وبچمونبری اوناروازت دور کردم، ازترس از دست دادنشون، وگرنه تو درحقم خیلی مردونگی کردی. شب منتظرم.

---بعداززدن این حرف از شرکت بیرون اومدم، واسه خاطر امشب رفتم کلی خرید کردمو به خونه برگشتم ...

راوی

ماکان بعداز خریدایه لازم به سمت خونه رفت .بخاطر بودن هستی توخونه زنگ اپارتمانو زد .

آمین باشنیدن صدایه زنگ به سمت دررفت و بادیدن ماکان ...

آمین :سلام خسته نباشی .

ماکان :سلام ممنون .

---آیلین بادیدن ماکان به سمتش رفت وبغلش کرد ...

آیلین :سلام بابایی ،خسته نباشی .بابایی دیدی خاله هشتی جونم اومده ،من خیلی خوشحالم .

ماکان :سلام عزیزم ،اره دخترم خاله جونتو دیدم ،خوش گذشت بی معرفت ،بابایی روتنها گذاشتی و رفتی خونه عموامیرت .

آیلین :خیلی باباجون ،کلی با ارشیا بازی کردم وعموامیر مارو برد پیتزاخوردیم .

هستی :سلام خسته نباشید .

ماکان :سلام هستی خانم ،ممنون .

---ماکان خریدارو به اشپزخونه برد وبرگشت به سالن ..

ماکان :آمین جان بیان باهستی خانم یه لحظه کارتون دارم .

آمین :بله چیزی شده ؟

ماکان :امشب واسه هستی خانم خواستگارمیاد .

آمین: چی؟؟؟ چی گفتی؟!!!خواستگارمیا؟

ماکان:اره واسه شب آماده باشین منم برم یکی دوساعتی استراحت کنم .

---ماکان بعداززدن این حرف به سمت اتاقشون رفت و آمین وهستی روتو بهت وتعجب گذاشت ...

آمین نمیتونست درک کنه منظور ماکان از خواستگار،چیه؟نکنه بخاطرلجبازی با امیرعلی بخواد کاری کنه ،هستی با کسه دیگه ای ازدواج کنه .بااین فکر باعصبانیت به سمت اتاق رفت .هستی هنوز توشک حرف ماکان بود ،یعنی چه کسی قراربود بیاد خواستگاری؟ماکان چرا امشب گفت خواستگاریه؟چرااصلا خواستگاربراش میخوادبیاد؟یعنی از دوستایه ماکانه؟..ماکان بادیدن قیافه عصبیه آمین یه ابروشو بالا انداختو دست به سینه وایستادو نگاش کرد ..

ماکان:طوری شده؟

آمین:توواقعا یه ادم خودخواهه عوضی هستی،چطور حاضری بخاطر لجبازی با امیرعلی، با آینده هستی بازی کنی؟همین الان این خواستگاریه مسخره رو بهم میزنی .

ماکان: چشم الان چون توگفتی بهم میزنم،بهتره بجایه این حرفا بری کارارو واسه شب انجام بدی .

---آمین واقعا از خونسردیه ماکان دلش میخواست سرشو بکوبونه به دیوار ..

آمین:باشه خودم اینکارومیکنم نمیزارم عشق امیرعلی روازش بگیره ،بسه هرکاری دلت خواست انجام دادی .

ماکان: آمین بهتره بس کنی. تا سگم نکردی، امشب این خواستگاری انجام میشه توهم هیچ غلطی نمیکنی، توهر جوریم دوست داری درموردم فکر کن. من اگ دلم بخواد هستی رو زن یکی دیگ میکنم توهم هیچکاری نمیتونی بکنی .

--- آمین باشنیدن این حرف با عصبانیت به سمت ماکان رفت و زد زیر گوش ماکان

آمین: واقعا تویه ادم پستی هستی، حالم ازت بهم میخوره .

ماکان با این حرکت آمین، ک بخاطر امیر علی تو گوشش خوابوند، دلش شکست و احساس کرد آمین با اینکارش غرورشوله کرد، بدون اینک چیزی بدون درموردش قضاوت کرد. از اینک بهش گفت حالش ازش بهم میخوره از شدت عصبانیت بامشت محکم کبوند تودیوار. آمین با این حرکت ماکان شکه بهش نگاه کرد .. ماکان بدون نگاه کردن به آمین از خونه بیرون زد، اینکار آمین براش گرون تموم شد.

آمین

ساعت ۸ شب شده بود ولی خبری از ماکان نبود، دلشوره و نگرانی به سراغش اومده بود، یعنی کجارتفه خبری نشده ازش، از طرفی بخاطر رفتارش ناراحت بود از طرفیم ب خودش حق میداد ک اونجوری باهش برخورد کرده بود مطمئن بود با اون ضربه بلایی سر دستش اومده. به هستی نگاه کرد ک اونم نگران وساکت نشسته بود و توفکر بود، با بدبختی راضیش کرد بود اون لباس ساده رو از تنش در بیاره ویه کت شلوار صورتی رنگ با شال صورتی کمرنگ پیوشه و کمی ارایش کنه. خودش یه بلوز سفید بایه دامن مشکی با طرحایه سفید و یه روسریه سفید مشکی چهارخونه سرش کرده بود و کمیم ارایش. آیلینم یه تاپ و شلوار سبز تنش کرده بود و موهاشم خرگوشی بسته بود. ساعت نزدیک ۱ بود ک

ماکان وارد خونه شد بادیدن دست باند پیچیده شده ماکان ، دلش هوری ریخت ، خودشولعنت فرستاد ک باعث بانیه این بلایی بود ک سر ماکان اوورده بود . ماکان بعداز سلام و احوالپرسی باهستی به سمت اتاقشون رفت ، آمین پشت سرش وارد اتاق شد. بادیدن ماکان ک بایه دست وبه سختی لباساشو درمیاره به سمتش رفت تا کمکش کنه ، ولی ماکان روشو برگردوند ..

آمین :بزار کمکت کنم ،بایه دست سختته .

ماکان :احتیاجی به کمک ودلسوزیه توندارم ،به یه ادم پست و حال بهم زن کمک نکنی بهتره ،بهتره بفکر امیرعلی جونت باشی .

آمین :ماکان ???

ماکان :تنهام بزار آمین ،این بهترین کمک بهم .

بعداززدن این حرف ماکان ازاتاق زدم بیرون وبه سمت سالن رفتم ،یه رب بعد ماکان به سمت سالن اومد .

یه تیپ اسپرت ،یه شلوارلیه سورمه ای با یه تی شرت سفید پوشیده بود ک خیلی بهش می اومد ...

آیلین بادیدن ماکان به سمتش رفت وروپاش نشست .

آیلین :بابایی دشتت چیشده ؟

ماکان :چیزی نیست بابایی ضرب دیده .

آیلین :کی زدنت بابایی ؟بگو خودم میرم میزنمش ک بابایی منو اذیت کرده .

--ماکان سرشو بلندکردو یه نگاه به آمین کرد ک به اونا نگاه میکنه ویه پوزخند زد ..

ماکان: کسی جرات نداره بابایتوبزنه ، بابایت حریف همست .

آیلین: بابایی خیلی درد داری ؟

ماکان: ن دخترم بابایی قویه .

آیلین: بابایی الان بوشش میکنم خوب میشه .

--آیلین دولاشدو دست ماکان و بوسید بعدصورتشو .ماکان آیلین وبخودش فشردو

صورتشو بوس کرد.

باصدایه زنگ در اپارتمان ،ماکان به سمت دررفت .

باباز کردن در هستی و آمین بادیدن فرد پشت در خشکشون زد ،فکر هرکی رومیکردن الا اونو . امیرعلی بادیدن آمین وهستی ک باتعجب نگاش میکردن ،یه نگاه به ماکان کرد ک با چشایه خبیث نگاشون میکرد ، فهمید ک اون دوتا از چیزی خبر ندارن . خودشم ازقیافه اون دوتا خندش گرفته بود .

امیرعلی: سلام

ماکان: سلام خوش اومدی بفرما داخل .

امیرعلی: ممنون ،کسی نمیخواداین گل وشیرینی روازم بگیره ؟

ماکان: هستی خانم امیرعلی منتظرشماست .

--- هستی ک فکر نمی‌کرد اون شخص امیرعلی باشه ،عین گیجا به سمتش رفت و بی هیچ حرفی گلو شیرینی رو گرفت ..

امیرعلی واقعا از دیدن قیافه هستی به سختی جلوخندشو گرفته بود..

امیرعلی :علیک سلام خانم ، شما خوبی ؟ منم خوبم .

--- هستی خجالت زده سرشو پایین انداخت ..

هستی :ببخشید سلام

ایلین بادیدن امیرعلی ذوق زده به سمتش رفت ،امیرعلی بادیدنش بغلش

کردوتندتند میبوسیدش

آیلین :اه امیرعلی تفیم کردی .

امیرعلی :سلامت کو فینگیل خانم ؟ آیلین

:شلام ،دلم برات تنگ شده بود .

امیرعلی :منم فینگیل خانم

آیلین :بمن نگو فینگیل خانم ،به باباییم میگم دعوات کنه .

امیرعلی :اوه اوه .منم چقدر ترسیدم .

آیلین :بایدم بترشی باباییم خیلی قویه .

امیرعلی :بله

---آمین به سمت جلورفت وکنار ماکان وایستاد..

آمین: سلام خوش اومدی

امیرعلی: سلام خانم، خوبی؟

آمین: ممنونم تو خوبی؟

امیرعلی: بادیدن شما خیلی خوبم.

ماکان: بفرمائین بنشینین سرپا و اینستیم ..

--- با این حرف ماکان همگی به سمت مبلا نشستند، ماکان و آمین و آیلین سه نفری رویه

مبل. امیرعلی و هستیم هر کدوم جداگونه نشستند....

سلام دوستان

پارتایه امروز به دلیل کار شخصیم ۶ تا پارت و شب میزارم، آگ بتونم زودتر میزارم. ممنونم

از همراهیتون آمین

امیرعلی تا ساعت ۰۲ شب پیش ما بود. بعد از زدن حرفا ک قرار شد از فردا اونوهستی برن

دنبال کاراشونو تا عقد کنن. ۴.۳ ماهه دیگه هم عروسی بگیرن، امیرعلی ۷۰۰ سکه با ۳

دوگ از خونه ی کرجشوقرار شد بعنوان مهریه بنام هستی بزنه

هستی به همراه امیرعلی شب برگشتن کرج، آیلینم تواتاقش خوابیده بود. ماکان به اتاق

رفت و بعد از عوض کردن لباساش به سمت سالن اومد و رومبل جلویه تلویزیون دراز کشید،

منم بعد از پوشیدن یه پیراهن کوتاه به سمت سالن اومدم و شروع کردم به تمیز کردن خونه

هر دفعه سنگینیه نگاه ماکان ورو خودم حس میکردم . بعد از انجام دادن کارام به حموم رفتم تا به دوش یه ربی بگیرم . وقتی از حموم اومدم ماکان هنوز به اتاق نیومده بود بعد از پوشیدن لباس خواب به سمت سالن رفتم از دیدن ماکان ک رومبل خوابیده بودو پتو متکاشو باخودش برده بود با ناراحتی به اتاق برگشتم . انگار حرفامو کارم برایه ماکان گرون تموم شده بود ک جاشو عوض کرده بود . با ناراحتی و فکر کردن به ماکان خوابم برد . چند روز از شب خواستگاری میگذره ولی ماکان همچنان بامن سرسنگینه وجاشو عوض کرده . امروزم ک با آیلین دوتایی رفتن بیرون ، ساعت نزدیک ۷ بعد از ظهر بود، با صدایه زنگ اپارتمان به سمت در رفتم . بادیدن ترانه پشت در جاخوردم ، اونم با پرویی تمام بدون هیچ حرفی وارد خونه شدو رومبل نشست و پاشو رو پاش انداخت وبا نفرت بمن نگاه میکرد..

آمین :فک کنم سلام کردن واجبه .

ترانه :من با هرکسی سلام علیک نمیکنم ،ماکان جونم کجاست ؟

آمین :بهتره زنگ بزنی ببینی کجاست .

ترانه :پس تو تواین خونه چیکاره ای ؟ بیچاره ماکان چطور تورو تحمل میکنه .

هرچند بخاطر آیلین مجبوره .

آمین :اتفاقا اونی ک مجبوری اینجاست منم ن ماکان .توهم خیلی نگرانشی میتونی بگی بیخیال منودخترم بچه ،ماهه از زندگیتون میریم بیرون ،هیچ علاقه ای به این خونه نداریم .

ترانه :هه ،یعنی میخوای باور کنم هیچ علاقه ای نداری ؟هرچند کمتر از یک ماهه دیگ

بیشتر نمونده تا از این خونه بری،اخه عروسیمونه ،تالارم رزور کردیم ،کارامونم انجام

دادیم ،امروزم اومدم دنبالش تا بریم دنبال لباس .

---آمین هر لحظه باشنیدن این حرفا احساس حقارت و بدبختی میکرد ،چطور تحمل کن شوهرش ،کسی ک بهش علاقه پیدا کرده قرار واسه کسی دیگ بشه ،دلش میخواست بشینه و واسه بخت بدش گریه کنه ،ولی الان نباید بزار این زن از خودراضی شکستنشو ببینه .. آمین :مبارک باشه ،بسلامتی ، حالا هم اگه حرفات تموم شده شرتو کم کن از این خونه برو بیرون وقت منم نگیر.

ترانه :الان صاحب این خونه ای ولی وقتی زن ماکان بشم ،از این خونه و زندگی ماکان مثل سگ پرتت میکنم بیرون ،واسه تولتم یه پرستار میگیرم بزرگش کنه ،ولی نمیزارم تویه بی پدر و مادر هووم بمونی و گندبرنی به زندگیم...

آمین

آمین از شنیدن حرفایه ترانه به شدت عصبانی شد . شاید زورش به ماکان نرسه ،ولی حریف این عفریته بخوبی میشد . خیلی ریلکس به سمت ترانه رفت و تاترانه سرشو به سمتش برگردوند ، موهایه سر ترانه رو کشید و مجبورش کرد بلندبشه ، همونطورک موهایه سرشو میکشید کشون کشون به سمت در ورودی بردو در باز کرد و پرتش کرد بیرون ... ترانه :ای سرم ولم کن وحشی موهایه سرمو کندی ..

آمین :خفه شو عفریته خانم ،اومدی توخونه ی منو بهم توهین میکنی و تهدیدم میکنی .

ترانه :به ماکان میگم اینکار تو .

آمین :برو هر گوهی دلت میخواد بخور .سری اول و اخرتم باشه ک پاتو توخونه من میزاری .

----وقتی آمین ترانه روازخونه بیرون کرد ، به سمت اتاق خواب رفت و خودشو انداخت
 روتخت وبا صدایه بلند زد زیرگریه ... هنوزم بااون همه گریه اروم نشده بود . دلش
 میخواست دندونایه ترانه رو تودهنش خوردکنه . ازطرفیم ازاینکه باترانه اینجوری رفتارکرده
 بود ازبرخورد ماکان میترسید ماکان چطور حاضره باداشتن زن وبچه بازم عروسی کنه.
 همیشه فک میکرد ماکان واسه تنبیه شدنش اینکارومیکنه، ولی حالا مطمئن شد، واقعا میخواد
 بااون عفریته ازدواج کنه. عمراگ بزار دست اون عفریته به آیلینش برسه ، شداگ باز بره
 نمیزاره آیلینشوازش جداکنن . بخاطر آیلینش ک پدرمادربالایه سرش باشه این همه خفت
 وخاری رو تحمل میکنه وگرنه یه لحظه هم اونجا نمیوند ...

ماکان

با آیلین دوتایی اومده بودیم بیرون ازاون خواستگاری به دیگه سمت آمین نرفتم
 تا بیشترازاین اذیت نشه .

هرچند به بودنش شبا کنارم عادت کردم وبه سختی خوابم میبره ، ولی بازم جاموجداکردم
 تا راحت باشه .

باصدایه زنگ موبایلم یه نگاه به شماره کردم ترانه بود

ماکان :جانم عزیزم

---باصدایه گریش نگران شدم

ترانه :ماکان ???

ماکان: بله چیشده؟ چراگریه میکنی؟

ترانه: رفتم امروز درخونتون ..

---باشنیدن این حرف ماشین کناری نگهداشتم، یعنی چی رفته خونمون؟

وای آمین ..

ماکان: دم خونم رفتی؟ اونجا واسه چی رفتی؟

ترانه: اومدم آیلین و آمین و بینم و حالشونوپرسم، بریم دنبال لباس، ولی

آمین هرچی ازدهنش دراومد بارم کردو منو ازخونت پرت کرد بیرون،

من ک کاریش نداشتم حتی جواب سلام علیکمومهم ندادو پرید بهم وکتکم زد. تمام موهایه

سرموکنده دختره وحشی ..

---ماکان باورش نمیشدآمین همچین کاری بکنه ..

ماکان: تومطمئنی؟

ترانه: یعنی میخوای بگی من دروغ میگم اون عوضی تمام موهایه سرمو کند، من وقتی گفتم

میخوایم عروسی کنیم عین وحشیا پرید بهم .

ماکان: غلط کرده میدونم چه بلایی سرش بیارم، فقط برسم خونه .

---بعدازحرف زدن باترانه به سمت خونه حرکت کردم، باورنمیکم آمین همچین کاری

بکنه

....

راوی

ماکان و آیلین وارد خونه شدن.

آمین باشنیدن صدایه در به سمت سالن رفت ، آیلین بادیدن مامانش به سمتش اومد..

آیلین :سلام مامان جونم .

آمین : سلام عزیزم خوش گذشت .

آیلین :خیلی مامانی ،مامانی گریه کردی ??

آمین :ن عزیزم پیازخورد کردم اشکم دراومد.

ماکان بادیدن قیافه اشکی آمین ، با

اخم به سمتشون اومد.

آمین بادیدن اخمش از ترس سرشو پایین انداخت ،هران منتظر دادوبیداد ماکان بود..

ماکان :آیلین برواقت لباساتوعوض کن .

آیلین :چشم بابایی .

---آیلین وقتی به سمت اتاقش رفت ، آمین از ترس ماکان میخواست با آیلین به اتاقش

بره .

همینکه چرخید تادنبال آیلین بره ، ماکان بازوشو محکم گرفت وبرگردوند سمت

خودش ،طوریکه آمین باصورت به سینه ماکان خورد . خواست ازماکان جدابشه ک

ماکان محکم بغلش کرد وچونشو روسر آمین گذاشت ...

آمین: بخدامن مقصر نبودم، خودش بدحرف زد وم....

---ماکان پرید وسط حرف آمین ...

ماکان: دلم برایه بغل کردن تنگ شده بود. میدونم حالت ازم بهم میخوره، ولی به بغل کردن عادت کردم) نتونست بگه ازاینکه بغلت میکنم حس خوبی بهم دست میده وازرودوست داشتن ک دلم برات تنگ میشه (دیگ ازاین به بعد همش باید تو بغل خودم بخوابی. آمین باشنیدن حرفایه ماکان متعجب بهش نگاه میکرد، توقع داشت ماکان سرش دادو بیادبکنه و بزنتش ولی با این حرفا متعجب بهش نگاه میکرد، همینطور خیره به ماکان نگاه میکرد، ک ماکان لباسورولباش گذاشت واروم میبوسیدش، بعداز چندلحظه لباسوجداکرد و یه لبخند زیبا ک واقعا بهش می اومد زد

ماکان: تا من لباساموعوض میکنم یکی از اون چایی خوشمزه هاتو درست کن ک دلم واقعا چایی میخواد،

درضمن بخاطر چیزایه بی ارزش دیگ هیچ وقت نمیخوام چشاتو گریون بینم یابفهمم گریه کردی. ماکان، آمینو درهمون حالت گيجی و متعجب تنها گذاشت و به سمت اتاق رفت، بافکر اینکه دلش برایه بغل کردن آمین تنگ شده بود

آمین

الان دوهفته از اومدن ترانه بخونمون میگذره، تو این دوهفته امیرعلی وهستی عقد کردن، با ماکان به کرج رفتیم و یه صب تاشب پیششون بودیم. ماکان اخلاقش خیلی بهتر شده

،اکثرشبا ماروبیرون میبیره ، ازصبح هم دلشوره دارم ونگرانم . ساعت نزدیک ۶ بعدازظهر بود ک ماکان کلافه به خونه اومد .

آمین :سلام خسته نباشی .

ماکان:سلام ممنون .

آمین :حالت خوبه ؟چیزی شده ؟چرا گرفته ای ؟

-- :نه چیزی نشده .من دوروز نیستم بهتره بری یاخونه سحراینا یابری پیش هستی ،تنهاخونه نمونین .

-- :کجامیخوای بری ؟مانمیترسیم خونه خودمون میمونیم .

--- :حرف گوش کن آمین بهتره برین ،وسایلاو جمع کن حاضرشو برسونمتون یا کرج یا پیش سحراینا .

--:چیزی شده ماکان ؟

--:ن .فقط زودترآماده بشین من کاردارم بایدزودتربرم .

--:باشه میریم خونه سحر ،نمیخواداین همه راه تاکرج بریم .

--:باشه .

--انگار بادیدن ماکان دلشوره ونگرانیم بیشترشد،دوسه دست لباس برایه آیلین ویه دست لباس برایه خودم آماده کردم وهمراه ماکان به سمت خونه سحرایناحرکت کردیم

..

آیلین: بابایی ما اونجامیمونیم؟ شماهم میاین؟

ماکان: اره دخترم، مامانی رواذیت نکنیا.

آیلین: ن بابایی، من دخترخویم.

--- گوشیه ماکان زنگ میخوردو ماکان عصبی دستشو توموهاش میکردو جواب نمیداد. ولی

اخرسر بخاطر زنگهای مکرر طرف جواب داد.

ماکان: بگوترانه جان.

ترانه: معلوم هست کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ ماکان

: دستم بنده ک نمیتونم جداب بدم، کارتوبگو.

ترانه: پس کی میای عزیزم تادوساعت دیگه بچه هامیان، مهمونی شب قبل عروسیمونه ولی

توهنوز نیومدی.

ماکان: باشه تا یه ساعت دیگه اونجام، فعلا....

راوی

ماکان ازاینکه آمین فهمید امشب پیش ترانست، اعصابش بیشتر بهم خورد، بادیدن قیافه

ناراحت آمین دلش میخواست سرشوبکوبه به دیوار. آمین اینارودرخونه امیر پیاده کردو

رفت به سمت خونه ترانه اینا، امشب ترانه به مناسبت اخرین شب مجردیش جشن گرفته

بود. آمین بعدازرفتن ماکان بادلی شکسته وارد خونه سحر اینا شد، سحربادیدن قیافه

ناراحت دوستش اشک توچشاش جمع شد ولی خودشو جمع وجور کرد تا آمین متوجه نشه

و بیشتر ناراحت. اون شب برایه آمین عین یه قرن گذشت، تاصبح پلک روهم نداشت و

ازاینک شوهرش الان کنار یه زن دیگست داشت دق میکرد .هر چقدرم گریه میکرد ،اروم ک نمیشه هیچ بدترم میشد .اخه چرا باید همچین سرنوشت و همچین زندگی ای داشته باشه ،ازاین به بعد چطور ترانه رو قبول میکرد ، کاش میشد با دخترش از اینجا برن ، تحمل وجود ترانه رو بعنوان هوونداشت ،مخصوصا ک ماکان بیشتر به ترانه اهمیت میداد ، باچشمایه گریون آیلینشو بغل کرد و اروم گفت :فقط بخاطر تو دخترم دارم تحمل میکنم .. ماکان واقعا نگران آمین بود ،از دست رفتاریه ترانه کلافه شده بود ، اصلا نفهمیدم همونی چطور تموم شد فقط به ظاهر تومهمونی بود ، دلش میخواست بره پیش آمینش . دلش واقعا ز نوبچشومیخواست ، ولی الان کنار دختری بود ک قرار بود فردا همسرش بشه آمین با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شد . وقتی قیافشوجلو آئینه دید یه لحظه جاخورد . یه نگاه به ساعت کرد ک ۰۲ ظهر و نشون میداد ،از دیر بیدار شدنش تعجب نکرد نزدیک ساعت ۷ بود ک خوابش برد . از اتاق بیرون رفت ک باشنیدن حرف سحر ،انگار دنیاروسرش خراب شد و از رودیوار سرخورد و روزمین نشست .

سحر:اون ماکان عوضی چطور میتونه امروز عروسی بگیره ،وقتی زن وبچه داره ؟

امیر :هیس یواش ممکنه آمین بشنوه .

سحر:وای خدایه من ،آمینم چطور تحمل کنه ؟،از دست ماکان هیچ خیری ندید .

امیر:بسه سحر انقدر حرص نخور . مطمئن باش ماکان اونجوری ک فکر میکنی نیست .

سحر:بسه از اون دوست عوضیت دفاع نکن .

---امیر خسته از بحث کردن با سحر بلند شد به سمت اتاق بره ک بادیدن آمین ک روزمیننشسته بود و رنگ به رونداشت جاخورد...

امیر: آمین؟؟؟ سحر بیاینجا آمین حالش خوب نیست .

---سحرباشنیدن صدایه امیر به سمتش رفت ک بادیدن آمین تواون وضعیت به سمتش رفت وبغلش کرد ،

خودشم پایه پایه آمین گریه میکرد

آمین: دیدی چه ب سرم داره میاد ،

مگه من چ گناهی کردم ک این بلاها باید سرم بیاد؟.چطور تحمل کنم امشب عروسیه شوهرمه؟ .اخه چرا بامن اینکارو کرد؟.باید تاوان ۴ سال رفتنمو اینجوری بدم؟، دارم میمیرم ،نمیتونم تحمل کنم ،شوهرم با کس دیگ بشه ،هرچقدرم بدباشه .

سحر: بسه بسه خودتو داری داغون میکنی ،اون ارزششونداره .

آمین: من دوسش دارم سحرباهمه بدیاش بازم دوسش دارم وشوهرمه .

چطور اونو باکس دیگ ای تقسیم کنم .من باید برم جلوشوبگیرم ،اره من باید برم نباید بزارم همچین اتفاقی بیفته ،بخاطر خودمو آیلین..

---آمین بعد از زدن این حرفش بلند شد وجلوامیرو ایستاد .

آمین: شما میدونی عروسی کجاست مگه نه؟ منوبراونجا .

امیر: همیشه ونمیتونم آمین .

آمین: تورو خدا اون شوهرمه ،اون زن هم بچمومیگیره ،هم شوهرمو خودش اومد توخونم بهم گفت .منونمبیری ادرسشوبده ،جون ارشیات بگو بهم .

---امیر بادیدن آمین تو اون وضعیت واقعا مونده بود چیکار کنه ،اون ب ماکان قول داده بود حرفی نزنه ،از طرفیم تحمل دیدن اشکایه آمین وسحرو نداشت دستی به موهاش کشیدو عصبی شروع به راه رفتن کرد ..

امیر:میخوای بری اونجا خودتو کوچیک کنی والتماس کنی ؟.هرگز نمیبهرمتونمیزارم همچینکاری بکنی ،هنوز ما هانمردیم ک تو خودتو بخوای کوچیک کنی .
آمین :خواهش میکنم من باید برم .

امیر:بری ک چی بشه عقدشوهرتوببینی اره ؟؟؟میخوای ببینی چطور بایکی دیگ ازدواج میکنه ؟

---آمین با حرفایه امیر حقوبه اون میداد،سرشو ب زیر انداخت وبه سمت اتاق برگشت ک با حرف امیر برگشت سمتش ..

امیر :آمین به ماکان اعتماد کن برایه یک بارم ک شده اعتماد کن .

---آمین به سمت اتاق رفت مثل یه ادم بی روح به دیوار جلوش زل زد امیر واقعا بین دوراهی گیر کرده بود وبا خودش درگیر بود .. از خونه بیرون زد ،طاقت دیدن شکستن آمین نداشت ، از طرفیم دلش گرم بود به ماکان . بعداز دوسه ساعت چرخیدن توخیابونا تصمیم گرفت آمین وبه عروسی بیره ،آمین باید خودش از نزدیک همه چیزوببینه وبفهمه ..

به سمت خونه برگشت . آمین تواتاق نشسته بودو به ماکان فکر میکرد ، بازدن دراتاق فهمید ک امیر ،به سمت دررفت وبادیدن امیر وسحر کناروايستادتاوارد اتاق بشن .
خداروشکر میکردک آیلین بالاپیش ارزوست و آمین وباین قیافه نمی بینه .

امیر: گوش کن آمین میبرمت به عروسی، ولی به شرطی ک ن حرف بزنی ونه ازپیش من تکون بخوری، هراتفاقی افتادهیچ حرکتی نمیکنی، درضمن سعی کن شکل وقیافتوعوض کنی تاکسی نشناستت .

آمین باشنیدن حرفایه امیر باتعجب نگاهش کرد، از طرفی خوشحال بود از طرفیم ناراحت . به کمک سحر حاضرشد تابا امیربه عروسی برن. با کلاه گیس بلوندولنز سبزی ک امیر به درخواست سحر گرفته بود قیافش تغییر کرده بود. بعدازدوساعت با امیر به سمت تالار راه افتادن، آمین دل تودلش نبود، به موقع هاییم ازرفتن پشیمون میشد .. امیر از کاری ک داشت انجام میداد زیاد مطمئن نبود، ماکان ازدستش حتما شاکی میشد، ولی دلش

میخواست آمین شاهد این عقدباشه. آمین وامیر وارد تالارشدن توکنج ترین جا نشستن . عروس ودومادهنوز نیومده بودن . آمین بادیدن چنین عروسیه باشکوهی به ترانه حسادت کرد و بیشتراحساس حقارت کرد . ماکان اونومثل یه زن بیوه بخونش اوورده بودوبه اجبار . ولی حالاترانه با این دم ودستگاه واین عروسیه باشکوه داشت خانم خونش میشد . بعدازنیم ساعت عروسو دومادوارد تالار شدن . آمین بادیدن ماکان توان کت وشلوار مشکی ک هیکلشم بخوبی نشون میدادواقعا زیباشده بود، دوباره اشک توچشماش جمع شد .

امیربادیدن چشمایه اشکیه آمین اخم کرد...

امیر: گریه کنی بجان سحربرت میگردونم.

آمین باتهدید امیر واسه جلوگیری ازاشکاش لبشوگاز گرفت و سرشوزیرانداخت تابادیدن ماکان کنارترانه گریه نکنه .

با صدایه عاقد به سمت عروس داماد نگاه کرد، هر لحظه با حرفایه عاقد بیشتر میشکست و فریاد میزد. باشنیدن بله ترانه دیگ نتونست تحمل کنه و تصمیم گرفت از تالار بیرون بره ... هر چند خودش مقصر میدونست ک قانون هم به ماکان اجازه داد تا با ترانه ازدواج کنه، آمین همینکه بلند شد تا بره، باشنیدن حرفی ک از ماکان شنید سرپاخشکش زد. یه لحظه توکل سالن سکوت شد و همه با تعجب به دامادک بلندشده بود این حرف و زد نگاه میکردن. ترانه با جواب ماکان خنده از رولباش پرید و خشک زده به ماکان نگاه میکرد. پدر و مادر ترانه هم شکه به ماکان نگاه میکردن. دخترایی ک بالاسر ترانه بودن و قند میساییدنم بی حرکت موندن. عاقدم در تعجب بود از کار داماد، ترانه بخودش اومد و بلندشده جلوی ماکان و ایستاد..

انگار تنها فرد تو سالن ک تعجب نکرد و لبخند به لب داشت امیر بود. آمین
 بایدن لبخند امیر فهمید ک اون از قبل همه چیز میدونسته ..

ترانه: ماکان تو.. توچی گفتی؟؟ ماکان

فک کنم نه ایی ک گفتم انقدر

بلند و محکم بود ک همه بفهمن. --- آقای

اذین با عصبانیت ب سمت ماکان اومد...

آذین: منظورت چیه پسرم از این حرفت؟ چرا گفتی نه.

ماکان: چون هیچ علاقه ای به ازدواج با دختر شما ندارم.

آذین: مگه مامسخره تویمم پسر یا ابرومواز سرراه اووردم ک تواینجوری ازین ببریش ، کسی مجبورت نکرده بود بادخترمن ازدواج کنی ک حالا بزنی زیرش..

ترانه: ماکان توک خوب بودی دوسم داشتی توخودت قبول کردی ، فک نمیکردم انقدر نامرد باشی .

---ماکان با این حرف ترانه بلند زد زیر خنده وچندقدم عقب رفت وانگشتشو گرفت سمت ترانه ودرحالیک صداس ازخشم دورگه شده بود

ماکان: من نامردم؟؟؟توبمن میگی نامرد؟من اگ نامردم پس توچی ای ؟

---ماکان روکرد سمت اقایه اذین ومهمونا ...

ماکان:این خانم ، دخترگلتون اقایه آذین بمن میگه نامرد ،من فقط با این کارم تلافیه کاراشوسرش دراووردم .

آذین: دخترم مگه چیکارکرده ک توهمچین کاری باهاش میکنی وبابرویه مابازی میکنی .

ماکان: ازخودش پیرسین ک باعث شدمن، زنوبچمو ۴ سال نینم .

آذین: ترانه این چی میگه؟ مگه ماکان زن وبچه داره؟ باتوام ترانه حرف بزنی .

ترانه: بابامن ..

آذین: توچی هان؟؟ جواب سوالیه منوبده .

---ترانه دیگ نتونست تحمل کنه وباعصبانیت شروع کرد به حرف زدن

ترانه :اره بابا زنو بچه داره ،من هر کاری کردم بخاطر این بود ک نمیخواستم اونواز دست بدم ،چندسال توشرکتش بودم منو ندید ولی اون دختره پاپتی به چشمش اومد..

ماکان :خفه شو توحق نداری به زن من بی احترامی کنی .

ترانه :واسه چی خفه بشم ،وقتی اون شب مست کردی و همش آمین آمین میکردی ،نمیدونی چطور دلمومیشکوندی واز حسادت وخشم داشتم دیوونه میشدم ،از زیر زبونت حرف کشیدم ک فهمیدم صیغته ،همون شب میخواستم کاری کنم ک بعدش مجبور بشی منوعقد کنی ولی اون امیرعوضی سر رسید ،بعدش اون دختره اسم بهار فرستادم درخونه ی آمین ،تاتورواز چشم آمین بندازم ،از طریق کیمیا ت نستم امار پدرشو بگیرم ، بعداز اونم به باباش توسط همون دختره که چی رو گفتیم تا اینجوری آمین بیشتر ازت متنفر بشه

وقتی فهمیدم ولت کرده انگار دنیاروبهم دادن ولی وقتی فهمیدم حاملست افتادم ،

دنبالش تا پیداش کنمو بچشو سر به نیست کنم ،ک بخاطر بچه کنار هم نباشین ولی پیداش نکردم ..

----ماکان از شنیدن حرفایه ترانه مخصوصا در مورد کشتن بچش به سمتش حمله ور شدو محکم تودهن ترانه کبوند طوری ک ترانه پرت شد رومیزو خورد زمین ..

ماکان :خفه شو کثافت ،فک کردی من کشته مردتم ،از همون موقع ک آمین بهم گفت کسی به باباش خبر داده فهمیدم کارت بوده ، چون فقط تو امیر میدونستین ،میخواستم پیام سر وقت ولی بعدش پشیمون شدم ،کاری کردم بیشتر بهم دل بندی و وابستم بشی ،میخواستم اینجوری خورد شدنتو ببینم بفهمی ک نباید با احساسات دیگرون بازی کنی و ابروشونوبری

تلافیه بلایی ک سرمنو آمین اووردی و اینجوری سرت دراووردم ،توحتی انگشت کوچیکه آمین منم نمیشی ،اون دختر پاک و معصوم کجا تویه هرزه،عوضی کجا؟ من عاشق زمم و باهیچ چیزوهیچ کس عوضش نمیکنم ، دیگ نمیخوام هیچ وقت ریخت و قیافتوببینم.

اقایه آذین باشنیدن حرفایه دخترش و ابرویی ک ازش رفته بود نتونست تحمل کنه و بر اثر فشارزیادی ک بهش وارد شده بود به سینش چنگ زد و رو زمین افتاد. خانم اذین بادیدن شوهرش جیغی کشید ک باعث شد ترانه و چند نفر به سمتش برن . ماکان بعد از زدن این حرفا از سالن بیرون زد تا پیش آمینش بره، بیخبر از اینکه آمینش گوشه ای از سالن به همراه امیر و ایستاده و با چشمایه اشکی به اون نگاه میکنه ، به مردی ک حالا فهمید قصدش از ازدواج باترانه چی بوده ؟ حالا فهمید تمام بلاهایی ک سرش اومد زیر سر ترانه بود ، تودلش عروسی گرفتن وقتی ماکانش ، مرد زندگیش محکم و با صدایه بلند گفت عاشق زمم هستم ، دلش میخواست به سمت ماکان بره و با تمام عشق و علاقه بغلش کنه ، ولی ماکان سالنوترک کرده بود . امیر آمین و باخودش به سمت خونشون برد ، فک میکردن الان ماکان اومده اونجا ولی وقتی رسیدن خبری از ماکان نبود...

آمین

ساعت ۲ شب بود ولی خبری از ماکان نشده بود ، گوشیشم خاموش بود . سحر باشنیدن اتفاقایه تو عروسی نمیدونست بخنده یا متعجب باشه . صبح از خواب بیدار شدم و تنها به سمت خونه رفتم . ولی خبری از ماکان نبود ، نگران ماکان بودم یعنی کجارفته؟ همش منتظر بودم بیاد دنبالم ولی خبری ازش نشده بود . ساعت نزدیکایه ۳ بودک تلفن زنگ خورد

تا او دم بردارم رفت روپیغام گیر ،باشنیدن صدایه ماکان باخوشحالی به سمتش رفتم ولی باشنیدن حرفاش از حرکت ایستادم ..

ماکان :سلام آمین ،میدونم خونه ای ،امیربهم گفت خونه ای ودیشبم به تالار اومده بودی و خودت متوجه همه چیز شده بودی ،خوشحالم ک دلیل بودنم باترانه رو فهمیدی.من باید به چیزی رودر مورد دزدیده شدنم بهت بگم ک تا حالا بهت نگفتم ، من اصلا قصد دزدیدن تو رو نداشتم ، من میخواستم کیمیارو بدزدم ک اشتباهی تو رو دزدین ،شاید حکمتش این بود ک بعدتوبشی همسرم ، میدونم درحقت نامردی کردم وبهت تجاوز کردم ،میدونم باپستیته تمام از نقطه ضعفات اول بابات بعدآ یلین برایه رسیدن به هدفام استفاده کردم ، وقتی صیغت کردم ازت خوشم اومده بود،بارفتن به ترکیه متوجه شدم دوست دارم ،ولی حالان تنهادوست دارم بلکه همه زندگیمی ،میدونم تودوسم نداری و الانم باشنیدن حرفام بیشترازم متنفر میشی ولی من واقعا میخوامت ، میدونم بامعذرت خواهی همیشه هیچی رودوست کردواز عذابات کم کرد ،واسه خاطرهمین از زندگیت میرم بیرون ، کارارومیسپرم به وکیلیم تا کارایه طلاقوانجام بده ،سرپرستیته آیلینم بخودت واگذار میکنم ،خیلی برام سخته دل کندن از شما ولی دیگ دلم نمیخواددرکنارمن عذاب بکشی ومجبوری بخاطر آیلین کنارم باشی ، دیشب میخواستم پیام پیشت ،تنهاچیزی ک واقعا میخواست این بود پیام بینمت بغلت کنم تا اروم بشم ولی نتونستم ، میدونم شایدبگی خیلی پررو عوضیم ک همچین چیزی ازت میخوام ولی تو به بزرگیه خودت منوبخشو حلالم کن . همیشه در قلبم جاداری ،مواظب خودتوآ یلین باش ،واسه همیشه از زندگیتون میرم تاخوشحال وخوشبخت باشین وراحت زندگی کنین ،میوسمت و خدانگهدار ...

آمین به سمت تلفن رفت و شماره ماکان و گرفت ولی خاموش بود ، باورنمیکرد ماکان تنهاشون گذاشت..

آمین

به امیرزنگ زدم و حرفایه ماکان و بهش گفتم .ازش کمک خواستم تاماکانو پیداکنم یا اگ باهاش تماس گرفت بگه برگرده خونه منودخترش منتظرشیم . یه هفته ازرفتن ماکان میگذشت ، آیلین همش بهونه ماکان ومیگیره ،خودمم بدتراز آیلین ، دوسه روزه همش حالت تهوع دارم . سحرمیگه ازاسترسو اضطرابه . امیرعلی بافهمیدن اتفاقیه ک افتاده بودبرام ، خواست مارو ببره کرج پیش خودش ولی قبول نکردم . آیلین با ارشیا توسالن سرش گرم بودو منوسحرم داشتیم نهاردرست میکردیم . همینکه بویه پیازداغ بهم خورد تندی دویدم سمت دستشویی ،

وقتی بیرون اومدم سحرنگران جلودر دستشویی بود .

سحر:چیشد آمین ؟

آمین :همینک بویه پیازداغ بهم خورد حالم....

---یه دفعه بافکری ک بسرم زد شک به سحرنگاه کردم ...

سحر:چت چشد آمین ؟ آمین

:امروز چندمه سحر ؟ سحر

:۲۴م

--- به سمت اتاق خواب رفتم و تندی لباس پوشیدم، سحر بادیدم ک در حال لباس پوشیدن بودم به سمتم اومد..

سحر: چرا اینجوری میکنی چیشده آمین؟ نگرانم کردی .

آمین: سحر مطمئن نیستم ولی فک کنم حاملم، میخوام برم داروخونه زود میام .

--- بادیدن دوخط قرمز رو بی بی چک، نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت، خوشحال ازاینک یه بچه دیگ ازماکان دارم، ناراحت ازاینکه ماکان نیست . دوروز دیگ هم گذشت . صبح با نوازشایه دست کسی رو صورتم رومواونور کردم ولی کمی ک هوشیارترشدم تندی روتختم نشستم ک بادیدن ماکان، چندبار چشماموبازوبسته کردم، فک میکردم دارم خواب میبینم، ی دونه تو صورتم زدم تا خواستم دومی روبرزنم ماکان دستمو گرفتومنوکشوند
توبغش

..

ماکان: نکن بیداری، حیف اون صورت نازینت نیست ک میزنی ؟

آمین: واقعا بیدارم ؟ ماکان: اره عزیزم .

--- بااین حرف ماکان ازبغش بیرون اومدم و باعصبانیت پریدم بهش وبامشت میکوبیدمش..

آمین: خدالغنتت کنه ک همیشه بایدمنوخون به جیگرکنی، اصلا کی گفت بیای؟ مگه نرفته بودی؟ حالا هم پاشوگم شو برو ازاینجاتازه داشتم راحت زندگیمومیکردم ک باز سرو کلت پیدا شد .

ماکان: واقعا میخوای برم؟ فک میکردم منتظر اومدنی .

آمین: اشتباه فکر کردی، واقعا هم میخوام بری .

---بعد از زدن این حرف ماکان با چشمای غمگین به نگاه بهم کرد و بعد از بوسیدن پیشونیم به سمت در رفت .. بادیدن رفتنش بخودم اومدم و تندى ب سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم

...

آمین: ماکان من دوست دارم نرو، دیگ هیچ وقت تنهامون نزار هیچ وقت ..

۳ سال بعد

نمیدونستم از عصبانیت چطور خودمو بخونه رسوندم . با لایلا پرستار بچه ها سلام علیک کردم و به سمت اتاق رفتم ..

لعنتی زورگو اخرم کار خودشو کرد این همه ای ک گفتم آیلین میره مدرسه و آیدینم کوچیکه بچه نمیخوام باز حرف خودش شد ... هرچند با این به ماهه اخر ک هرشب باهام رابطه داشت، حامله نمیشدم جایه تعجب داشت ...

بعد از سه سال هنوزم همون ادم خشن زورگوه از خودراضیه ... اصلا این دوتا دوست جفتشون زورگوان . این از من اونم از سحر ک ۷ ماهه باز حاملستو این بچه دومشه، البته این یکی دختره ، امیرم عاشق دختر بخاطر همین باز سحر حامله شد. هستیم ک خدا بهش به دختر و پسر دو قلو دادک اسماشونو حسام و حسنا گذاشتن . با صدایه زنگ موبایلم به سمتش رفتم بادیدن اسم ماکان با عصبانیت جواب دادم ..

آمین: بله

ماکان :سلام خانم خودم .

آمین :ماکان حرف نزن ک از دستت شکارم .

--:فک کنم جواب از مایشت مثبته ک تو خشم اژدهاشدی ،درسته ؟

--:باید بخندی و خوشحال باشی ،اخرم حرف خودتوبه کرسی نشوندی .

ماکان :حرص نخور شیرت خشک میشه واسه بچمونم ضرر داره ،تازه بزار یه چیزی بگم ک بیشتر خوشحال بشی .

--:چی ؟

--:خوب سربچه دیگه هر وقت تو آماده بودی دست بکار میشیم .

---:ماکان بازدن این حرف بلند زد زیر خنده ک منم از حرصم گوشه رو قطع کردم و رفتم

سراغ بچه ها هر چند میدونستم اگ ماکان، چهارمین بچه رو هم رودستم میزاره ،

خداروشکر ک بعد از اون سختی ها ،الان از زندگیم راضیم و بخاطر داشتن ماکان وبچه ها

خداروشکر میکنم و دعا میکنم زندگیه همه پراز شادی و خوشحالی باشه ...

پایان

به شرحی ترین سایه می بارمت بین با کدام آیه

می آرمت غزل مهربانتر شده مهربان به

جان خودت **دوست** میدارمت